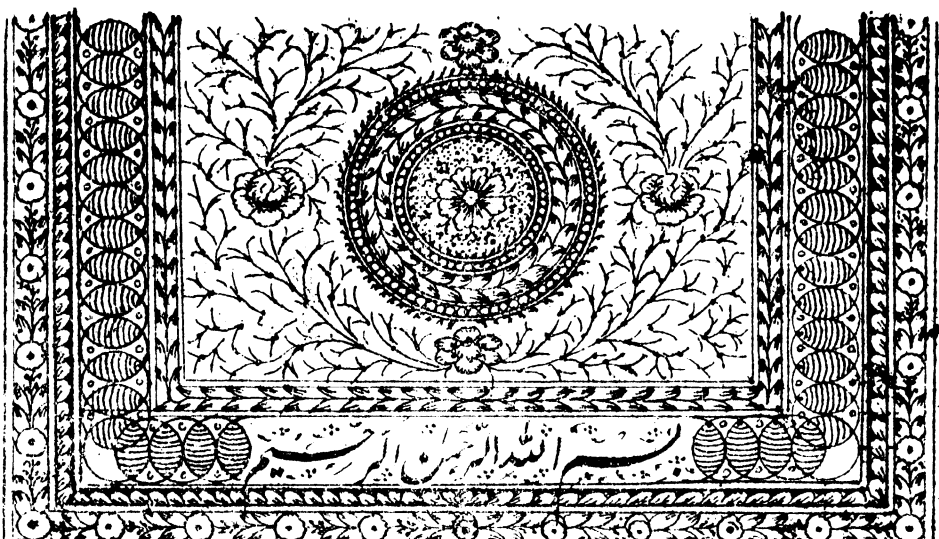


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228420

UNIVERSAL
LIBRARY



سیر السیرین الیه

الحمد لله رب العالمين والعاقلين المستقيمين والصلاة والسلام على رسول الله محمد
 على آله واصحابه واتباعه اجمعين انا بحد يسكويد في غير غير
 سيد عبد الفتاح لما عوسيدا اشرف فعلى ابن سيد عبد الله حسيني
 گلشن آبادی که چون یکی از دوستان عزیز و محترم برای نوشتن چند حکایات
 لطیف در عبارت سلیس فارسی و اصطلاحات جبهه بست بیان تو آموز اشارتی فرمود
 بود که صاحب حکایت سیرین از مولفات متاخرین فراهم آورده با حاصل مطلب آن
 درین بر ساله مرقوم کرد تا تو آموزان فارسی خوان را بدین آن شوقی پیدا شود هرگز
 دانش خود از آن نفعی بردارد و جامع اوراق را به عای خیر یاد کند و بابت التوفیق

حکایت اول

شخصی پیش بزرگی رفت و گفت که خوبی دنیا و آخرت را میخواهم گفت که علم بیاموز
 تا خوبی هر دو جهان یابی آن شخص گفت که از خواندن و نوشتن بهره ندارم و در تحصیل
 علم عاجز و از تعلم محروم هستم آن بزرگ مدت دو سال تعلیم و تربیت او متوجه گشته
 چه حالت او را باغلا و خرد متبدل ساخت چون لذتی از علم یافت با شکال آن نعمت

نمود باندک زمان خوبی و آخرت نصیب او گشت و بمراد دل خود رسید

حاصل مطلب

هر که جهد و سعی تحصیل علم نماید فائز هر دو جهان می یابد خصوصاً از ایام طفلی به جستجوی آن پردازد تا نتیجه آن زود تر بدو میرسد و اثر تعلیم و تربیت پیدا آید

حکایت دوم

سکندر رومی را چون ملک دنیا و عقل دنیا بدست افتاد و ارسطو طالیس استاد خود را از پسر مختار ساخت و تعظیم و توقیر او سفیر و گفتند پسر اینچنین کردی گفت که پدر مرا گویا از آسمان بر زمین آورد و این خرد آموز مرا از زمین با آسمان برداشت یعنی پدر باعث وجود پسر است و خرد آموز موجب ظهور عقل و معرفت است

حاصل مطلب

قوت معرفت علم و ادب در روح پیدای آید و آن از قوت جسی برتر است

حکایت سوم

جناب ابراهیم بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه در عهد خلافت خود موافق فرموده بنی علیه السلام حکم کردند که فرزندان هفت ساله خود را بتعلیم عبادت و آداب خلاق مشغول کنند و چون عمر شان بده سالگی رسید بنا کنید و تنبیه پردازید که چوب تر را بر قسم که چنانچه می بیند چون خشک شود بغیر آتش راست نماند شود

حاصل مطلب

در خردی اثر تربیت بیشتر شود از آنکه در بزرگی

بیت

چوب ترا چنانکه خواهی بیچ (نشود و خشک جز به آتش راست)

حکایت

چون جناب امیرالمومنین عسری بن الخطاب رضی اللہ عنہم بر خلافت رسید
 جناب سلمان رضی اللہ عنہ را حاکم شهری از بلاد شام گردانید چنانچه زار دریم
 وظیفه مقرر ساخت ایشان از بزرگ خرماز نیل می یافتند و از آن قوت خود میکردند
 و زرو طیف را بنام خدا خیرات میدادند گفتند که چرا از زرو و طیف نمیخوری فرمود می خورم
 که بقدر لذت غذا بندگی نمودن و حساب آن دادن نتوانم

حاصل مطلب

ترس ایزد کمال ایمان است و خیرات نمودن جاهلان

حکایت پنجم

راجمی پوسته مردمان را بطرف خدا میخواند و شب در روز در فریاد نمودن مریدان و تعویذ
 ایشان بسر میدوید چون چشم خردنیش سر به بصارت یافت همه را پیش از خود
 رسید در گاه ایزدی دید تخریب شد از بزرگ آن زمانه تفصیل این را از پیر سدا
 گفت که تا توانادان بودی همه را نادان میدانستی اکنون دانگشتی همه را خدا میدانی

حاصل مطلب

در قدرت الهی دم نباید زد هیچ کس را چشم حمارت نباید دید بلکه خود را بهتر از همه باید بیند
 تا بدرجه خواهد رسید

حکایت ششم

حجاج ظالم بقتل خواجه حسن بصری رحمة اللہ علیہ فرمان داد ایشان بصومعه حبیب عجمی
 رحمة اللہ علیہ متواری شد بنماز مشغول گشتند سپاهیان ظالم دور حبیب عجمی رفتند
 و از حسن بصری پرسیدند ایشان گفتند در صومعه منست و نماز میکنم از سپاهیان نخل
 رفتند چند آنکه بستند کمتر یافتند باز حبیب عجمی پرسیدند که حسن کجاست باز
 بصومعه نشان داد سپاهیان گفتند که تو زاهد مسترونی و چهره دروغ بیگونی در صومعه کسی
 نیست گفت که شما را خدا نابینا کرده است چون سپاهیان برگشتند خواجه پیر و

آمد و گفت که ای جیب از راست گویی تو خدا امر انجات داد

حاصل مطلب

راست گویی در همه وقت بهتر است و راست گوی در هر دو جهان عزیز و برتر

حکایت هشتم

روزی موسی علی نبینا و علی السلام ابلین را دید بر سر کوهی نشسته پرسید که در دنیا کدام کس را دوست داری گفت جاهل نجیب را که از بندگی و عبادت او هیچ بد نگاه خدا استقبال نمی شود و گفت که کدام کس را دشمن داری گفت عالم سخی را که پروردگار همه گناگان او را می آمرزد و همه طاعت او را مقبول میفرماید

حاصل مطلب

علم و سخاوت بهترین خصایص انسان است و بخل جهالت بدترین و مساوس شیطان

سخی دوست خداست نجیب دشمن کبریا

حکایت نهم

در زمان خلافت امیرالمومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ گمرانی بسیار پدید آمد در میان اشنا قافلہ از شام رسید که در آن پانصد شتر بارگندم مال عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ بود و لالان آمدند و نفع ده بیست مقرر کردند جناب عثمان فرمود که نفع مضاعف قبول نمیکنم بلکه نفع یک ده میدهم فی الحال آن غله را بر غریبان و سکینان تقسیم کردند و نفع ده در دنیا و هفتاد در آخرت حاصل نمودند

حاصل مطلب

سخاوت تجاری است که نفعش ده در دنیا و هفتاد بلکه نفعش در عقبی عائد می شود

تلمیح

سخاوت همه در دمار داد است / سخاوت مس عیب را کیست

حکایت نهم

شخصی میدان قیامت را بنجواب دید که زمین گرم و آفتاب نزدیک رسیده و خلقت در جو غوغا و عطش است و ابار گناتان بر سر گرفته محاسب که در خود نامیدند و از چنود بل گذر میکنند و بعضی بر نشیب دوزخ سرنگون می افتند و میزنان بزرگ در میان است که نیکی و بدی در آن وزن میشود و هر یک از شاه و گدا و غریب و تونگر بکار خود در مانده و هر یک از پیغامبران است خود را خطاب میکنند که در دنیا شما را حکم خدا رسیده و بدین روز رستاخیز خبر داده ام و با اعمال نیک امر نمودم و از افعال بد منع کردم و بعبادت و بندگی حضرت پروردگار تاکید و بشناسای و معرفت او تعلیم بجا آوردم پس شما که ام حکم مرا قبول کردید و که ام فرمان مرا بجا آورید الغرض در آن روز پیر قبول و دشت هر کس با دل پر خون و چشم پر غم نام و پشیمان می بود در آن میان یکی را دید که لباس مینوی در بر و تاج بهشتی بر سر و سایه عمرش عظم نشسته این شخص پیش او رفت و پرسید که که ام غل نیک در دنیا کردی که نتیجه آن چنین یافتی گفت که چاهی بر سر راه ساخته بودم و در حقی بر کنای آن نشانده بدین نیت که هر کس از آن چاه آب خورد زیر سایه درخت آسایش گیرد و روزی که آن بزرگوار آنجا رسید و ساعتی بنزیر انداخت آرمید و دعای کرد که ای پروردگا ساعتی در دنیا بنزیر درخت فلان کس آسایش گرفته ام و او از غنای امروز خلاصی دهی تا آنکه گناتان من امرزیزه شدند و بسبب آن نیکی بدین درجه رسیدم آن شخص چون از خواب بیدار شد بسبب خوف و هراس رنگش زرد گشت چاهی و همان سر برای آسایش مردم بنانهاد و بقیة العز و درخت زیر دستان و غریبان میکوشید و از دل آنجا احتراز

حاصل مطلب

انسان را بهتر ازین کاری نیست که با آسایش دل هر غریب و فقیر بکوشد و از مردم آزاری با نماند و کمربست در خدمت خاک ران و مسافران بنهد 4

بیت

خورشده بتراج و کبک حمام / یک دوزت افتد بانی بدام

حکایت دهم

مردی بمی پیش حجاج آمد حجاج از حال برادر کوچک خود که بکوست بمن فرستاده بود پرسید آن مرد گفت که بغایت فربه و تر و تازه است حجاج گفت از صورتش بیکسیر بلکه از سیرش شخص میکنم باید که عدل و انصاف اورا بیان کنی جواب داد سخت دل بپر حرم ظالمی فابستی ستاکی است حجاج گفت چرا اهل بمن شکایت اورا پیش بزرگ تراز و نبردناظم اورا از سر آنها دفع کردی گفت آن کس که از بزرگتر است حد بار از نو ظالم تر است حجاج گفت مرا می شناسی گفت آری تو حجاج بن یوسفی و بزرگ بزرگ حاکم بمن هستی گفت از من نترسیدی که این همه سخن پیش روی من گفتی گفت هر که از خدا بترسد از غیر او نترسد هر که حق گوید از باطل نیندیشد حجاج دو هزار درم اورا انعام فرمود و گفت که تو از آن جمله هستی که در راه خدا برای حق گفتن بسی

میکند و از ظلمت لایم نمی ترسند

حاصل مطلب

حق گوی را باید که از بسی نترسد تا حق دگارا د باشد و ذره حق بر کوه باطل غالب آید و مرد حق گوی را هم در دنیا حرمت است و هم در آخرت عزت

حکایت یازدهم

روزی فیلیگناه را گرفتار کرده پیش حجاج آوردند حجاج عتاب و خطاب آغاز کرد و در چشم پشت پامی خود دوخت گفتند که چرا بر دلگناه نیکنی گفت از جهت آنکه خدا ایتعالی برو نظر نمی کند حجاج گفت که از کجا می گویی که خدا ایتعالی بر من نظر میکند گفت که اگر نظر داشتی ترا بدین ظلم ننگد داشتی حجاج خجل شد و اورا رهایی داد

حاصل مطلب

خداوند عالم ظالم را مهلت و فرصت میدهد تا روزی بفرهنگ و تائب شود چون ابتیاه نیافت لاجرم با خیر جان

در شک نجه عقوبت میکند که عوض آنمه مهلت دست از بدعت بیکبار میباید

حکایت دوازدهم

لمر و بی پیش مامون فریاد کردند که فلان عامل خیلی بر رعایا ظلم میکند و مال مردم را میخورد او را
تعیین نمائی مامون گفت که مثل او کسی مرد عادل و دیندار نیست همه اعضای او از
عقل و انصاف معمورند یکی از گروه گفت اگر چنین است پس همه اعضای او را جدا
کرده یک یک در تمام پرکنات و اضلاع بفریب زندات تمام ملک از انصاف معمور شود

مامون بخندید و آن عامل را معزول کرد

حاصل مطلب

حاضر جوابی پیش نایان قدیم دارد اما بطوریکه مناسب باشد و الا خاموش بودن
از آن صدبار

حکایت سیزدهم

شخصی مکتومی می نوشت و رازهای پنهان در آن درج میکرد و یکی در پیش او نشسته بر آن
نظری انداخت آن شخص در خط نوشت که مردکی نادان در مکتوب من نگاه میکرد ازین سبب
دیگر رازهای خود را بنوشتم آنکس بغضب آمد گفت که من در مکتوب تو نگاه نکردم
آن شخص گفت که من نیز برای تو چیزهای نوشتم ام

حاصل مطلب

در خط کسی نگاه نباید کرد اگر چه دوست و برادر باشد اما اگر اجازت دهد مضایقه نیست

حکایت چهاردهم

زنی بود که به منظر و نهایت زشت روی عقد کاحشش با ضریری بستند روزی زن
شوهر خود را گفت افسوس که این صورت من چون آفتاب و رخساره من چون

کلاب از پیشم تو پوشیدن است جمالی دارم بی نظیر و جبین چون بر زمین الغرض اورا تانیه
دانسته لاف حسن خودی زد مرد ضربه جوابش داد که این قهر گدازت می بوده گوی اگر تو جانی

داستی در دست من نابینایمی افتادی

حاصل مطلب

عجز دنیا را چون مردم لابینا از نظر انداخته اند لاچار پیش ضربه بران لاف حسن خود میزند و دل ایشان
را فریفته میکند اگر حال میداشت پیغمبران راه برو مقبولان صاحب نظر آن را قبول می نمودند

حکایت شانزدهم

شخصی بود دغا باز روزی از خانه بیرون آمد و گفت که اگر خداوند عالم امروز مرا یک روپیه عنایت
کند و آنه براه او خیرات کنم آگاه در اثنای راه یک روپیه بدستش افتاد و خوشنود شد چون خیرات
دو آنه در دلش گذشت رو بسوی آسمان کرد و گفت عجب مرد بی اعتبار هستم که از اول
روپیه بد که دستش که دو آنه کم می ارز در مراد داده اند و عوض خیرات وضع نموده این بگفت

حاصل مطلب

و بی کار خویش
بدترین دغا بازی آنست که از خالق خود نماید و روزی او را بخورد و باز ناسپاسی کند

حکایت شانزدهم

شخصی صد من آهن پیش دوستی امانت نهاد و بسفر رفت چون باز آمد و مال خود را بازخواست
دوست در مال امانت خیانت کرده بود و جواب داد که آهن ترا در گوشه خانه نهاده بودم
موشان گره آمدند و پاک بخوردند آن شخص تعجب کرد و هیچ نگفت روز دیگر باز آمد و
پس بسفر بیرون و دیگر مال خود را بمانده تو بیخوام امانت بگذارم لظن اینکه تو بجاظت آن مشغول
سوی دوست خاین هزار زبان استالت کرد و گفت که بجان در حر است آن خواهم گوش
و شب نیافت آن شخص نمود و بنیت تمام طلب کرد و بخانه برد و بجای صد ریششان
و پسران خود را پیش رویش آورد تا رسوم دوستی و یگانگیت بجا آورده باشد شخص

بعد از تناول طعام رخصت گرفت و پسر کوچک او را مخفی برداشت و برادر آن دوست تمام شب در جستجوی پسر خود پرنیسان بود و روز نیز در آن سرگردان و حیران بود چنانچه سرانجام بر نیافت ناچار بجان آن شخص رفت و حال خود را عرض کرد آن شخص گفت که وقتی که از خانه تو مراجعت کردم آواز گریه طفل بر آسمان شنیدم گو یا ز غمی بچه آدمی را بچنگال گرفته پرواز می کند دوست خان گفت مگر دیوانه شده ز غم چگونه بچه آدمی را می برد آن شخص گفت خاموش جانیکه موش صد من این بخورد ز غم نیز بچه آدمی می تواند برد دوست خان دانست که حال چیست گفت اندیشه کن که این را موش نخورده است شخص گفت تو هم بیکر باش که بچه ترا ز غم نبرده است الغرض این را باز داد و بچه خود را گرفت

حاصل مطلب

بامردم و غایب از جهت دفع مصرت او فریب کردن جایز است نه برای جلب منفعت

بیت

(باش در عالم ز هر یک بپوش بار) (جای گل باش جای خار خار)

حکایت هفدهم

سلطان زین العابدین را مرضی صعب روی نمود اطبا بے حاذق بعلاج آن عاجز آمدند است شفا منقطع کردند روزی فقیری باشاگرد خود پیش سلطان آمد و گفت که در یک روز پادشاه راستند دست میکنم باید که شاه در خلوت بیاید ارکان دولت بهزار جان برین مرده خوشوقت شدند و پادشاه را بخلوت بردند فقیر در جس دم مشغول شد و بقوت جذب مرض پادشاه را بخود کشید و چون قالب بجان بیفتاد شاه تندرست گشت شاگرد فقیر را بردش کشیده بجان برد و بعلاج تنزکیه نفس او را نیز از آن مرض خلاص داد

حاصل مطلب

تا انسان خود را در زحمت نیندازد خوشنودمی دیگر از دنیا بد تا در عبادت و ریاضت

قدم نهند و از آسایش نفس خود درنگ ندرند با سودگی سردی نبرد

بیت

همین میردت عیسی از لاخری | تو در بند آئی که خسر پروری

حکایت هجدهم

حضرت سلیمان علیه السلام که با دوشاه جن و انس رسا امر مخلوقات بود خواست که ضیاء جمله مخلوقات کند هزاران هزار انبار خوردنی بر لب دریا گرد آرد و ناگاه حیوانی از دریا سر بر آورد و گفت که امروز مهمان تو ام تمام خوردنی را از خام و پخته فرود برد و باز فرماید میکرد که هنوز نیم سیر شده ام حضرت سلیمان بر بحر خود اعتراف نمود که یک حیوان را شکم سیر تو استم خورانی

پس بزیافت جمله مخلوقات چه رسد

حاصل مطلب

قدرت الهی از عقل انسان ضعیف برتر است و درین مقام اعتراف بجز چاره نیست

بیت

ضعیفان ببدل تو هرگز قوی | نگرند در رسم تو لاغر شوی

حکایت نوزدهم

یکی از اعراب صحرائین پوسته آب شور می چشید و زنگانی ببرگ درختان و بیخ گیاه بر می برد روزی بزنگار وضعی چشید آب شیرین یافت که با سخیق کل و لا منغص و کله در شده بود مرد صحرائین قدری آب از آن خورد چونکه در بزم عمر غیر از آب شور نخورده بود آنرا چشید آب حیات تصور کرده شکی از آن پر کرد و بر اخلیفه بغداد که در آن نزدیکی بشکار آس بود بطریق ندر پیش آورد و بتوصیف آن مبالغه بسیار نمود خلیفه دانست که حال چیست فرمود تا مشک آب از دست تانند و صره هزار درم بدو انعام دهند تا خسته خاطر و یا یوس نرود

حاصل مطلب

کسی را یا یوس و نامید گردانیدن بدترین افعال مردم آزار است و
 پاس خاطر بر غریب و بیچاره نگه داشتن موجب هزاران نیکنامی و نیکوکاری

بیت

دل شکستن بدترین جرم است
 ز آنکه دل منظور انظار خداست

حکایت بیستم

روزی امیر المومنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه یکی را از موالی خود بجز می گرفت
 و بد خادمی را فرمود تا او را بسزاسد چون خادم تا زبانه کشید آن غلام آمد سرد اندول
 بر آورد جناب امیر المومنین را از استماع آن تاثیر می در دل پیدا شد گفتند که ترا بنام خدا
 بخشیدیم و آزاد کردیم تا مالک من نیز بر در ستاخیز مرا بیا مرزد و از آتش آزاد کند

که عذاب آن روز بر تیر از عقوبت این جهان است

حاصل مطلب

رحم دلی علامت پشیمان است و سنگدلی نشان دوزخیان

بیت

تو هم بر درستی امتی داری
 پس ببرد نشینان بر آری

حکایت بیست و یکم

خواجہ نام درویشی در خراسان شہور بود پادشاہ زمان او را طلب داشت
 پرسید کہ تو از عارفان حیانی ظاہر کن کہ درین ساعت حضرت آفریدہ گار چه میکند
 درویش گفت کہ سائل بدرجہ ادنی و مجیب بمنزلہ اعلیٰ می باید باشد اگر من بجاہ
 و جلال بر تخت نشینم دخلت شاهی در بر کتم و تو چون من لباس قلندرانہ بردوش
 گرفتہ پیش من سوال خود را عرض نمائی البتہ بجاہ شانی و کافی ترا کامران خواهم
 ساخت پادشاہ فی الحال از تخت فرود آمد و دخلت شاهی بر تخت و تلج بدرویش محتاج

سپرد و خود بدلق خاکستری بخدمت ادب ایستاده سوال خود را اعاده نمود در پیش گفت
که بخونریزی بشمار و زحمت بسیار این تخت و تاج بر تو قرار داد و بی رغبت من بر طلب
داشته بدین پایگاه که تومی بینی رسانید اگر اینک حکم کنم تا گردن ترا بزنند چه عذر داری یا دشاه
از گفته خود جل شد و دست و پایی در پیش را بوس داد و بر حسارت خویش تو بگریه

حاصل مطلب

نسبت حقیقی بر کار در اصل آفرینش بحضرت گردگار است که بی حکم و برکت حرکت
نمی کند اما نسبت مجازی آن بظاهر بر فاعل مینمایند و احکام نیک و بد را بر آن متفرع می سازند

حکایت بیست و دوم

شخصی پیش سقراط حکیم آمد و پرسید که خانه سقراط کجا است او نشان داد که در فلان
محله چون آن شخص در آنجا رفت و انتظارش کشید بعد از مراجعت سقراط بنانه آمد معلوم
شد که همان سقراط است آن شخص عتراض کرد که تو سقراط بودی چرا اعلام نکردی گفت که تو
از خانه سقراط پرسیدی من مطابق سوال تو جواب گفتم آن شخص گفت که من از تو سوال
دارم که چرا همیشه بغزلت و تنهایی میکنی گفت در تنهایی حواس ظاهری و باطنی انجلیایا
و قوت در آنکه صیقل می پذیرد و غیر ازین منافع تنهایی بسیار است اگر تو بدانی از خود دیگری

حاصل مطلب

بعد از سوال جواب باید گفت و اگر نه اندک دیگری که داناستر باشد باید پرسید

حکایت بیست و سوم

روزی یکی از ارجایان هند بر اسب بادپا سوار شده بشکار میرفت در اثناء راه نظرتش
بر دختربقالی افتاد که در سن و چهل بدرجه کمال بود بجز دیک نگاه جانگاد طایر و لش سیر دام آن شکیباز
سوی گریه دید

بیست

عشقی که رفته رفته چون آرد چسبندگی و یوانه گشتن از آنکه اولین خوشبخت

خواست که شیشه ناموس او را بر سنگ رسوائی بشکند اما عقل دوراندیش مانع آمد
چونکه خودش کار آن آهوی طنناز شرک بود عزم شکار ترک گفته بایوان خویش مراجعت کرد و
ارکان دولت و دانیان مملکت را طلبه اشته صورت حال در میان نهاد که خیال من در ضلالت
چو رافتد بر آنکهارت آن بخواهم که در آتش سوزان خود رازنده بسوزام دانیان دولت گفتند
که اگر چنین خیال نفسانی بر تو غالب است پس عدم نواز وجود بهتر می نماید تا رعیت از آفت
بر نظری تو در امان باشند فی الحال آتش بسیار روشن کردند آن را جهت تعد شد که خود را در آن
بیندازد ارکان مملکت دست او را گرفتند و گفتند که ذات تو درین گناه طوط شده بود بر
تبدیل نیت و تخیل باطل این قدر کافیت که بر سوختن خویش تن مستعد شدی بعد از آن را
و گویند خیر در عوض سلاستی جان بر محتاجان قسمت کرد و پیوسته نیت خود را ازین گونه خیال
نامی شبغانی نگاه میداشت

حاصل مطلب

لازم است که بسواری نیت خود را از خطا و خیال خود را از بطلان نگاه دارد و در هر کار

خود نظر انصاف بر نگارد تا نیکی و بدی برورشش و هویدا شود

حکایت بیست و چهارم

روزی نوشیروان کسری بر آتشکار در بیابانی رفت و در آن زمان بسبب عنفوان جوانی
از سیر و شکار بعدالت ملک رانی کمتر می پرداخت دید که دو گروه بوم بر دو جانب دشت صف
شیده اند و از پر دو گروه بومی برآمده باشد بیک در بحث و مناظره می پردازد نوشیروان از معاینه این
حال قهرین حیرت گشته بوز جبر را گفت که تو حکیم کالمی و از کیفیت حیوانات واقفی آیا میدانی
این بومان از پر دو جانب چسرا کرده اند با هم چه نترای دارند بوز جبر عرض کرد قربانت شوم اینها
با هم مجلس خودی دارند پرنوش میگویند که چهل ویرانه در عوض چیزی میخواهم بر عرض
جواب میدهد که اکنون چهار حاضر است آینده بادشاه این زمان اگر بمهرین منوال سیر و شکار

مشغول بوده از عدالت و ملک رانی چشم پوشی نخواهد نمود و پشیمانان بدام خود از زانی خویش
داشتند نو شیروان از این سخن متاثر گشته مراجعت بدولت خانه نمود و بنیاد عدالت و انصاف

را چنان محکم کرد که نامش باقیامت برقرار ماند

بیت

زنده است نام فرخ نو شیروان بعد / گهر چو سبزی گذشت که نو شیروان ماند

حاصل مطلب

عاقبت آنست که از هر کلام بند گیرد و اثر آن را بر دل رساند

قطع

ملا نگویند از سر باز چو حرفی / کز آن پندی بگوید صاحب بوش
وگر حد باب حکمت پیش ندادن / بخوانند آیدش باز چو در گوش

حکایت بیست و پنجم

آورده اند که نو شیروان عادل یکی از حکام پارسید که باز کم عمر چه است و گنجشک در از عمر
از چیت گفت که باز بچه خونریزی کمتر زندگانی یک گنجشک از باعث کم آزار می بیشتر
می زید نو شیروان همان روز بکام مملکت فرمان داد تا خون کسی به اطلاع من نریند و در خوابگاه
خود جرس برنجی آویخت و سر زنجیرش در بازار بست تا هر غلوم بی واسطه اهل دربار
سلسله را می چناند و شاه آن مطلب داشته به نفس نفیس بهادری می پرداخت
روزی خرمی پشت ریش بر آن زنجیر گردن خود مانید فی الحال جسد و استماع عهد اجرس
سرنگان آمدند و آن خسر را پیش پادشاه بردند و مالکش را پیدا کردند پادشاه فرمود
که در وقت جوانی و تنومندی بر پشت این خرابار مانندی و کارها کردی حالاکه پشت ریش شد از
خوراک او هم دست کشیدی ازین سبب این بیچاره بر تو فریاد کرده است درین هنگام آن
اورا بنی ز خود بهار و ماد زیت آب و گاه از او در بیخ مدار

میدت

میدل نوکر دم جوانی خویش | پنجم پیری مرا نم پیمیش

حاصل مطلب

بر برندی حیات نظر رحمت باید داشت و حق کسی را فراموش نباید ساخت

حکایت بیست و هشتم

در باغی چهار کس بطریق تفریح در آه ندیکی صوفی دوم فقیر سیوم سپاهی چهارم
 بقال چون میوه های تر و تازه دیدند باغبان را خفته یافتند دست تاراج کشاده بی تاختاد درویرانی
 باغ مشغول گشتند فواکه پخته را بکار می بردند و ترشش و خام را در خنیا بان می انداختند و
 آشنا چشم باغبان بیدار گشت چون با هر چهار متفاوت کمرون نتوانست گفت که من میوه
 صوفی و شاگرد فقیه در عیث سپاهیستم ایشان هر آنچه کردند بجای است اما بقال بی مروت چرا
 در باغ من دست تعدی دراز کردی هیچ فرض او بر ذمه خود ندارم این بگفت و بقال را بی خوابا
 فرو کوفت یاران از معاونت او خاموش گشتند تا آنکه دست و پایش بسته در گوش
 بینداخت باز متوجه سپاهی شد و گفت که درویش پیر من است و فقیه است اما من
 این سپاهی بی حیا را چه بار که بی اذن من میوه چینه بچ یک جبه از خراج است، بر من
 طلب ندارد این بگفت و با جواب و جان خدمتش معقول بجا آورد و هر دو دست او بگرفت
 بست باز متوجه فقیه شد و گفت که از کدام شما و دلیل ملک غیر را بر خود حلال ساختی
 و مانند این درویش محتاج نیستی که حتی بر ملک من داشته باشی این بگفت و با او در ایست
 فقیه او از بر کشید که اگر از اول مددگاری بقال و سپاهی را میگردم نوبت بدین جانی رسید
 درویش بخجالی ای که او را خواب گذار است تحمل گفتار فقیه نشد تا آنکه فقیه را نیز بر بساخی
 حکم بسته روی درویش آورد و گفت که اکنون از کثرت رجوع بوجدت نمودم تا قیمت
 این میوه ادا نشود کسی را خلاصی ممکن نیست صوفی بیچاره حجه و عمامه برهن گذاشته رفت

و آن بر کس نیز قیمت و ابیسی ادا کرده خلاص شدند

حاصل مطلب

هرگاه دور نفاق از گفتار و دعوی در دماغ یاران می سپید هر یک در بلائی گرفتار می شود پس هرگز بر گفتار دشمن اعتبار نباید کرد در شته اتفاق را نباید برید که باعث هزاران فساد خواهد بود

حکایت بیست و نهم

شخصی در خواب خود را در دوزخ دید چونکه نیک بخت بود چیزی از آتش و غیره نظرش نیامد بر سید که این چه مکان است گفتند دوزخ گفت چرا اینجا آتش سوزان و مار و کژدم نمی بینم گفتند که هر کس که در اینجا برای سکونت می آید از دنیا هزاران مار و کژدم و شعله های آتشین که اقسام گوناگون اویند همراه خود می آرد و موافق دعه خود در آن می سوزد و عملها بد چون مار و کژدم او را تعذیب می رسانند و بگویند که تو از دنیا ما را همراه آوردی چون از خواب بیدار شد به دوستان خود در میان نهاد یکی از حاضرین گفت که من این قسم گناهان بسیار کرده ام چگونه از عذاب آخرت خلاصی خواهم یافت دیگری گفت که از توبه گناهان را دور باید کرد و از کردار نیک خسر من گلهای توای باید انداخت

حاصل مطلب

قطره اشک که بخوف خدا از چشم فرود میزد برای انطفای آتش دوزخ کافی خواهد بود

حکایت بیست و دهم

دو کس از خانه شب بیرون آمدند یکی بعبادت دیگری بفعال عصیان روانه گشت چون صبح شد اولین در خانه بیمار افتاد و دیگری بیدارش رفت و پرسید که چه حال داری گفت از لب دریا بعد عبادت و بندگی مراجعت بخانه خود نمودم در اثنا راه خاری دای من خلید چنانچه از زخم آن بیمار افتادم دیگری گفت که شمره نیکی بدیست چرا بعبادت رفتی که چنین بیمار گشتی من اشب بچند گناه مشغول شدم وقت مراجعت در

نیم شب از بازار گذر کردم صراف خریطه پول سفید و سیاه بیرون دوکان گذاشته
 دوکان را بپنجه کرده بخانه خود رفته بود و آن خریطه همان جا ماند من آن زرب می ریخ را بردم
 کشیدم بخانه خود آوردم اگر همراه من بمعاصی می آمدی البته نصیبی ازین زرب می رسید
 مرد عابد را ازین سخن عجب آمد پیش یکی از دانایان روزگار رفت و در دل خود بدو گفت
 دانایس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت که شمره نیکی نیکی است و نتیجه بدی بدی زیرا
 که اشب بنا بود که ترا زخم نیزه بر پهلوسد اما از برکت عبادت بیک نوک خاری از تو
 رفع شد و آن دیگر می اشب مقدر بود که خزانگی بران بدست افتد اما از شامت
 عصیان بر یک خریطه عوض گشت

حاصل مطلب

عبادت بموجب دفع اذیت و رفع عذاب داین است و عصیان باعث تنگی
 رزق و حساب کونین

حکایت بیست و نهم

روزی موسی برب دریا پیش خواجه خضر آمدند و گفتند که چندی در صحبت تو خواهم ماند
 خضر گفت که از کارهای من نباید پرسید و چون و چرا نباید کرد الغرض هر دو بر کشتی
 سوار شدند چون بوسط دریا رسیدند خضر تیش بر آورد و تخته را از آن کشتی بشکست
 موسی فرمود که چرا در پی غرق کردن کشتی افتادی خضر گفت عهد را نگاهدارید و خاموش
 باشید چون بدان کننا رسیدند جوانی زیباروی از پیش خضر آمد خضر آنرا بیک ضرب
 شمشیر پلاک کرد موسی فرمود که ناحق خون کسی ریختن چه معنی دارد خضر جواب داد که
 من اول شمره کرده ام که از کارهای من نباید پرسید و صبر ناید نمود حضرت موسی گفتند
 که اگر بعد ازین پرسیم مراد صحبت نگذاری چون پیشتر رفتند بر کننا ر شهر می رسیدند
 و در ویرانه فرود آمدند و تمام روز بکار گل مشغول ماندند و دیوانی را از آن ویرانه که قریب الانهدام

بود تعمیر دادند و شام همچنان در آن جا بسر بردند حضرت موسی فرمودند که اگر مزدوری شخصی
 میگردید البته وجه خوراک بهم می رسید و اینجا عبت تمام روز زحمت شدید کشیدید هیچ فایده برآ
 مترتب نشد حضرت گفت که حالا فراق است میان من و شما اما باعث آن کارها که عمل نمود
 این است که برکنار دریا یادشای ظالم کشتی غریبان را بنصب گرفت و این کشتی که کشته
 اش را بشکستم مال ضعیفی بود که غذای او برگر آید روزی نه همین کشتی است اگر در دست ظالم می
 افتاد پاره بگر سنگی هلاک می شد و الحال بسبب شکستن کشتی مردم ظالم مزاحم و شاعر
 آن نحو اینند و برکنار دریا جوانی را بدین سبب کشتیم که پدرش مرد صالح از دوستان خداست
 قریب بود که این جوان پدر خود را ازیت دهد بی ایمان شود اکنون بسبب هلاکت ایما
 بسلامت ماند و پدرش از ازیت محفوظ و آن دیوار ویرانه قریب بافتادن بود و زیر آن خرمنیه
 نصیب فلان تنیم است اکنون تعمیرش نمودم تا چند سال قائم باشد هرگاه طفل تنیم شود با نیان
 برسد و پیش او دیوار بیفتد پس او مال خود را خواهد یافت موسی بدین کیفیت فواید برداشتند
 و بخانه خود مراجعت کردند

حاصل مطلب

همه کارهای حضرت انرد آفریدگار موافق حکمت ازلی موجب بهترین عالمیان است اگر چه در
 ابتدا آن کار بنظر مردم قبیح نماید اما پیش گرو گار عین مصلحت و انجام آن بسیار خوب زیرا که هر امری
 انسان را خوب نماید ممکن است که آخر آن بد باشد و هر چیزی که آهی را زشت نماید احتمال دارد
 که انجام آن نیک شود

حکایت سی ام

روزی در حضور هارون الرشید کلمات عدالت نوشیروان بیان میکردند گفت که حمزه
 او خواهم رفت چون با عطش فارس سید بر سر کوی که مقبره نوشیروان بود با تنی چند از اشخاص
 برآمد شخصی دید بالای شختی مرصع نشسته اما لباس از جلگی پوشیده شده علم کرد اما لباس دیگر در
 برش کردند در دست او انگشتری یافتند بر یکی نوشته بودند که با دوست و دشمن

لطف و مدارا باید کرد بر دوین رزم کرده بی مشاورت کاری نباید نمود بر سیویں نقش
 ساخته که بر دوا هُ خدقناعت باید ورزید و زیر آن تخت لوسی از طلا یافتند که ستاره شناسا
 بر آن نگاشته بودند که بعد از دو صد سال یکی از پادشاهان اسلام بزیارت من خواهد آمد
 و آن زمان ما را طاقت ضیافت و مهمانداری او نخواهد بود لهذا در فلان گوشه این عمارت
 عقب تخت خزانہ بقیاس برای ضیافت او مخزن و در مخزن ساخته ایم باید که آن را قبول
 نماید و بعد از آن راه آمدن این مقام مهمل و در فرماید گویند که پادشاه مامون الرشید آن زبیر را
 را بر داشت و پائین کوه آمد حکم نمود که راه بالا رفتن را از هر جانب بشکنند که جانور وحشی هم
 بالا بر آمدن نتواند

حاصل مطلب

چون عدالت ظاهر موجب زندگی نام و سلامتی اعضا باشد پس عدالت باطنی که
 عبارت از اعتدال هر امر و طریق معرفت الهی است باعث حیات ابدی و پادشاهی سرمدی

حکایت سومی بیستم

یکی از سلاطین ترکستان ایلمچی انار ابا صد سواران شجاع در ملک هند پیش راجا اجیر
 فرستاد و پیام داد که شنیده ام در ملک هندوستان بناختی می شود که از خوردن
 آن درازی عمر حاصل می آید اگر قدری از آن ارسال دارند بعد از دوستی نیست راجا اجیر
 ایلمچی راسع همراه ایشان در جائی مجوس فرمود گفت که بر گاه این کوه بزرگ و قلعه محکم که
 پیش شماست بیفتد آنوقت با جواب پیام اجازت انصراف خواهم داد اینها در تشویش
 افتادند که این قلعه کوهی در چند مدت از جامی آذین انتظار عمر ما با خبر میرسد بر کس صبح شام بدکا
 افتادن قلعه مشغول شد که در اندک زمان زلزله زمین پدید آمد و از دامن کوه تا قلعه بالا چنان
 صدمه رسید که چنین برج قلعه بیفتادند و آن کوه تا کمر در زمین فرورفت فی الحال راجا را
 اطلاع دادند گفت که این جواب پیام شماست که دعا صد مردم قلعه کوهی را از پا آورد و
 و عمرش کوتاه کرد پس پادشاه ظالم که بدعای هزاران پسر از سطلوان گرفتار باشد چگونه عمر او دراز

یابد در ملک ما کم آزاری بسیار است و این داد برای درازی عمر کافی است

حاصل مطلب

بر رعیت ظلم کردن پایه عمر و دولت خود کردن است

طبیب

پادشاهی که طرح ظلم نکند پای دیوار ملک خویش بکند

حکایت سی و دوم

در زمان پاستان مادشاهی بوعدالت نشان دزیری داشت صاحب فضل و احسان غریبای رعیت را بغیر سر و وام دادی و وعده ادائیگی آن باین شرط نمودی که هرگاه پادشاه از پنجان گزرد آنوقت هر کس دام خود را داد کند یکی از شایگان نام پادشاه را بدین راه مطلع ساخت که این وزیر بدخواه است و عهد ادای قرض خود بر مرگ تو مشروط ساخته پیوسته تر صد هلاک تو می باشد پادشاه ازین معنی متعجب شد خواست که خون وزیر بریزد اما دست خرد و درین مانع آمد روزی در خلوت با وزیر گفت که چرا داد قرض خود بر هلاک من مشروط میکنی و پیشه حیران را بدین بدخواهی خود اختیار کردی دیگر گفت بقای عمر و دولت پادشاه درین معامله بخوابم زیرا که تمام رعیت شب و روز در دعای بقای تو مشغول اند و درازی عمر پادشاه بدل و جان میخوابند پادشاه را این سخن خوش آمد خلعت و نیش بخشید و حاشش را بر سر آسایند

حاصل مطلب

دعای خیر غریبان و فقیران در حق پادشاهان دو نیکوترین موجب از دیار و عمر و دولت است و عمل نیک باعث برکت در دنیا و آخرت فقط

حکایت سی و سوم

شخصی در سفر با شتر راه بر سر چاهی رسید منبری از چوب درست کرده بر زمین

گفت واسپ خود را بدان پنج بسته باکل و شش شخول گشت بعد از فراغت
 طعام بر اسپ سوار شده روی براه نهاد و منج را بهمان جا گذاشت تا بر مسافر که در آنجا وارد
 شود مرکب خود را بدان پنج بنده دو آسایش گیرد و این عمل موجب ثواب عام باشد
 چون چند می برین بگذشت شخصی پیاده از غایت تشنگی بر کنار چاه میرفت ناگاه پایش
 بدان پنج برخورد و راست بر پتقادخی الحال آن پنج را بر کند تا دیگری بدین بلا گرفتار
 نشود و ضربی بر نخورد کسی از ساکنان آن طرف برین حال وقوف یافت گفت هر دورا
 نیت بخیر بود اگر چه عمل شان ضد یکدیگر بود

حاصل مطلب

بنامی بر عمل بر نیت است اولین نیت نفع عالم است و نیت دومین نیت نفع
 ضرر نمود هر دورا از درگاه خالق بی نیاز ثواب یکسان باشد

حکایت سی و چهارم

حاکمی بود ظالم دل رعایا از تعدی او در جوش و لب مردم ارستم او در خوش
 کسی وقت شب برخانه او گذر کرد و بر دیوار خانه اش نوشت خانه ظالم خراب شود
 با مواد آن حاکم چون بدین رسم نوشته دید خود نیز سطر می دیگر بر آن نوشت بعد از
 خرابی هر از خانه او در تمام شهر منادی کرد که هر کس که این سطر اولین نوشته باشد باید
 جواب خود را بر بینه کسی از ترس جان پاز خانه بیرون نمی نهاد روز دوم باز منادی کرد که
 اگر آنکس خود امروز حاضر شود قصورش معاف خواهد بود و الا بسزای سخت گرفتار خواهد
 تا چار آن نویسنده آمد و گفت که من نوشته ام هر چه میخواهی بکن حاکم گفت که من ظالم
 نیستم بلکه صورت شامت گنا آن شاه استم که با تمام آن بر شما نوبت رو امیدارم

حاصل مطلب

ابیات

بنوئی که نیکی پسندد خداے
چو خواهد که ویران کند عالمی

درد عالم عادل و نیک راے
بند ملک در پنبه ظالمی

حکایت سی و نهم

پادشاهی ظالم و رشکار گاهی رفت دید که سگی پامی رو بای گرفته در هم شکست ردها به چاره
تنگان لنگان بسور اخی فرو خیزید ناگاه پیاده تفتی تفتی کسر کرد گلوله اش بر پای آن سگ سید
دلکش نمود درین اثنا اسپ سگ شوی نموده بد لجامی آغاز بنیاد و سم اسپ چنان بر پای
آن پیاده بر خورد که استخوانش بشکست اندک زمانی برین ماجرا نگه داشته بود که پای آن
اسب در تنگای فرود شد و بشکست پادشاه را بدین این معامله دید دل بیدار و
چشم جان هوشیار گردید و بعد از آن از بیدادی دست کشید بدامن عدل و انصاف

حاصل مطلب

در آدینت

ظلم آنست که بر بیگانهی تعدی رود لیکن بر ظالمان ظلم کردن عین انصاف باشد

مصراع

شم بر شتم است عدل است و داد

حکایت سی و دهم

آورده اند که روزی جبرئیل امین بر مقام سدره المنته در عبادت باری تعالی مشغول بود که ندا
ماتف غیبی شنید دانست که بنده مقبول در طاعت و مناجات حضرت رسا العزیز
مشغول است و از غایت تقرب بجواب حضرت و باب ممتاز گشت دلش
خواست که بزیاارت او سر مایه سعادت اندوزد و هفت طبق زمین و آسمان
و بحار و جزایر سراسی نرد و پیود اما نشانی از دنیا یافت باز بمقام خود مراجعت کرد بار دیگر
آواز ماتف غیبی شنید خوشش رسید عرض نمود که من زیارت این بنده مقبول را میخواهم
مذامد که در بلاد رومی در فلان کشت برو جبرئیل چون در آنجا رفت دید که شخصی پیش است

بکمال تضرع و زاری می نالد و عفو گناہان خود میخواهد التماس کرد که ای امیر دجلیل تو درین امر داناتری و من نادان نمیدانم که بت پرستان را به ندای خاص چگونه سرفراز فرمودند نذر سید که ای جبرئیل این کس تمام عمر در کفر گذرانید اما این دفعه تضرع و زاری او را مقبول فرمودم و در هدایت بروی دلش گشودم و خاتمہ او را بخیر کرده از مومنانش گردانیدم روز دیگر چون جبرئیل آن سوگوشنت آن شخص را پیش یکی از پیمبران آن زمان نشسته یافت

که کلمه توحید بر زبان انده بود

حاصل مطلب

بیت

زبت بچه کار آید گر بر انده در گاہی | کفرت چیزیان دارد کز نیک سرانجامی

حکایت سومی، مستتم

شخصی روز و شب پیش بت ستگین در عبادت مشغول داشت و میگفت که تو از سنگ هستی و سنگ از جنس جهادات و یکی از موالید ثلاثه است و آن عبارت از نباتات و جهادات و حیوانات باشد و موالید ثلاثه از ابای علوی و اہمات سفلی متولد شدند و ابای علوی کنایت از آسمان و اہمات سفلی عبارت از عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش است می باشد و این همه از عقل کل به وجود آمد و عقل کل که آنرا ہمین و عقل اول و حقیقت احمدی نیز گویند از ذات حضرت آفریدگار پیدایش پس خالق مخلوقات چیزی پیش نیست که از خلوت که وحدت ربوبیت کثرت بنیاد الغرض سخنان موحدانہ بر زبان میراند و محو توحیدات بارئ می بوده همه روزه روزه میداشت و شب بزرگ درختان و جرعه آبی قناعت میکرد و بعد از چند روز از آنجا برخواستہ بر کن رود ریانشست و پس از مدتی از آن مقام نیز زول برداشتہ بر سر کوی در طاعت حضرت ذوالجلال مشغول گشت چون وفات یافت جماعت

از نشان

فرشتگان بدفن او نازل شدند و او را بخاک سپردند

حاصل مطلب

کسی که در دل تپیدار و عبادت ظاهرش بکار نمی خورد و کسی که در دل ایمان آرد
کفر ظاهرش در آنچه ضرر نمی رساند زیر که بسیاری از کافران در زیر حبه و پیراهن مستور
هستند و بسیاری از مؤمنان در لباس کفر مخفی می باشند

بیت

با خدا گریه ترا شکی کعبه ات سنگ آورد / مبنی خدا گریه کعبه سازی بت زنونگ آورد

حکایت سی و هشتم

چون شهرت فضل و کمال حضرت شیخ صالح الدین سعدی کشمیرازی بگوشش هر که دیده رسید
یکی از علمای آن زمان بر ایشان حدس برد و ایم زبان خود را در عیب جوفی و غیبت گوئی آن شیخ طوطی
میداشت شبی در خواب دید که ملائکه میثمار با طبقهای نورانی از آسمان فرود می آیند و بنامه
شیخ سعدی می روند این کس پرسید که آیا شیخ سعدی چه عمل کرده که قابل اینگونه انعام غیبی
شده گفتند که اشب تپی در توحید حضرت باری تعالی تصنیف نموده آن بیت مقبول درگاه الهی
افتاد و اجرم طبقهای نورانی برای نشان آن طبل گلستان وحدت فی بریم آگس از خواب
برجست و در آن شب تاریک راه خانه سعدی در پیش گرفت چون بدر خانه رسید از
روزنه دیوار دید که حضرت شیخ سعدی بر مصلا شوق نشسته دست و پایی زنده و سر خود را در
هوای اشتیاق بکمال جد و حال می جنباند و همان بیت تازه تصنیف بر زبان می دارد

بیت

بزرگ در حمان سبزه نظر بوشیار / هر درقی دفتر بیت معرفت کردگار

انگس از خیال ظاهری خویش تو به نمود و با دادان / بحضور شیخ آمده دست و پای شیخ را بوسه

و از امضی تائب گشت

حاصل مطلب

نسبت توحید را بنا بر دست باید کرد و از دل خالص پیش او ایماندار باید بود و خلق اگر
 نیک دانند باید شمارند ازینها هیچ حساب نباید گرفت که کسی در عالم نیست که همه مردم
 جهان او را نیک گفت باشند

حکایت سی و هشتم

شخصی شیرری را در صحرا بسته بند بلا و گرفتار زندان نفس یافت شیر عجز و الحاح آغاز نهاد و
 استغای غلصی خویش نمود مردمان قول حکما را فراموش کرد که گفته اند هر عاجز می و شمشا
 اعتبار نباید کردش بر آن حیوان بویخت و در آن قید خلاصی بخشید شیر نزد پیش رفت
 که گرسنه ام میخواهم که ترا ببخشم که سسزای نیکی بدیست مرد حیران شد و گفت که اگر گواهی
 بر این معنی بگدزانی خون خود را معاف خواهم کرد شیر پیش درخت آمد و گفت که آدامان
 عوض نیکی بدی میکند یا نیکی گفت بدی زیرا که من بوزخدمت ایشان بربک پامی استاد آ
 در مسافران سایه مسلکم اینها و عوض آن برگ مرا می چسند و شاخ مرا می برند و گفت
 که گواه دیگر نیز می باید تا قضیه تو ثابت شود گاو میشی را دیدند که بجرامی چرمید شیر از او پرسید
 که در مذبح آدمی زاده ای نیکی بدیست یا نیکی گفت بدی زیرا که من از مدتی بخانه یکی ازینها
 بودم و از شیر و روغن فائده کمی بود و سایندم چون پر دلا عمر ششم مرا از خانه بدین صحرانداخت
 و الحال که اندک تو ت گزتم بنجو اید که بدست قصافی مرا بفروشد و ساهه گفت که اگر شخص
 سیومی گواهی ای معنی دهد بیند مرا بکشتی رو باهی از پیش آمد شیر گفت ای رو باه این مرد با
 من نیکی کرده است و من میخواهم که از خون او نانش تا کنم و قضیه را ادا دل تا آخر سان کرد
 رو باه گفت که باور می کنم که تو بدین بزرگی در نفس چگونه گنجیدی و این ترا چگونه خلاص کرد
 شیر گفت بیایا ترا نشان بدهم چون شیر در میان نفس آمد آن مرد ساهه دل دروازه
 نفس را حکم کرد و رو باه گفت که ای نادان با بدان نیکی کردن چنانست که با نیکیان بدی

نمودن اکنون راه خود پیش گیر که از اهل رستی

حاصل مطلب

بسرطانان رحم نباید کرد که این بر نفس خود ظلم است

میت

ترجم بر بزرگان استگاری بود بر کوچکندان

حکایت چهلم

پادشاهی بود که در سخاوت نام حاتم طائی را طی کرده و خزانهای خود را بر محتاجان صرف نموده یکی از زندگان گفت که خزان پناه سلطنت است نباید که وقت حاجت فرومانی

میت

ضعیفان به بذل تو هرگز قوی
اگر هر چه داری بکف بر نهی
نگردند ترسم تو را عرشوی
گفت وقت حاجت بماند تھی

نشین و هر چه داشت بصرف رسانید روزی یکی از دشمنان بر دوشکرت رسید پادشاه را پریشانی خاطر حاصل آمد که چگونه لشکر می زر جنگ تواند کرد الغرض کاپران تجار گرد آمدند و وزیر خیر فراهم نمودند تا کار سازی لشکر بدان نموده شد و رعیت نیز زور آورد تا از برکت سخاوت بر دشمنان غمویافت لیکن بعد از این حادثه در هر امر اعتدال را کاری می فرمود تا نوبت بدین پریشان می رسید

حاصل مطلب

دور اندیشی در هر کار لازم است خصوصاً در اخراجات

رباعی

چون زنده بسوی غیر بخشند مباحش
چیزی بسوی خود کسب معاشش
چون تیشه بسوی خویش پاشند مباحش
چیزی بسوی خویش و چیزی می پاشش

حکایت چهلم

روزی سلطان سلجوقی وزیر خود را پرسید که قدر دانی شاهان سابق بر چه منوال

بود گفت که در عهد جمشید انسان را بر وجه ذاتی قدر و منزلت میگرداند و پس از آن که سال
 را ادب و حرمت می نمودند و بعضی دیگر از شاهان عجم خانه ان انسان و حسب و نسب
 او را معتبر نمی شمردند و خدمت گذاران قدیم را مدارج می افزودند و بعضی هر که در شهر می بود
 بر دلاوری و جوانمردی قدر دانی می کردند و بعضی تو انگران را در منزلت می افزودند و صاحب زرا
 دوست میداشتند اما در زمان نوشیروان قدر دانی اهل علم و فضل بسیار رواج یافت
 بلکه تو انگران بی علم را در مجلس خورشید بازنیداد و با رعیت مثل خیشان و برادران سلوک
 می فرمود لیکن خسرو در ابتدا ای سلطنت بکمال کمال رغبت نمود و رعیت را بنظر حقارت
 میدید و بجان کسی از زغایا بیضیافت نمی رفت و ازین باعث که زنجوت و درواغش پدید
 و در آخر گرفتار دم شقی شیرین گشت و بدست پسر خود شیر دین مقتول شد اما در سلطنت
 هر مزرونقی تازه پدید آمده بود سلطان سلجوقی پرسید که از چه باعث ملک و دولت بر مزرونقی
 گرفت گفت که حکیم کامل پیشش این داد پویه او را دستور اعلی ترتیب داد که انتخاب تو قیعا
 کسری بود از فضایل اول اینکه کسی دشنام نمی داد و دوم در نیکی کردن با کسی مشاورت نمی نمود
 سیم در سزار ساینده بار شهرت با و در ای که در چهارم از سکر است که موجب زوال
 عقل است اجتناب میکرد پنجم وقت غیظ با کسی سخن نمی گفت سلطان سلجوق همین را
 بنفایت پسند کرده و عرض هر یک کلمه و ز میر خود را شصین مبلغ فسر بود

حاصل مطلب

پادشاهان بنحیث خود مندان از آن محتاج تر اند که خود مندان بلا زمت پادشاهان

قطعه

درباره دفتر به ازین پهل نیست	پند اگر بشنوی ای پادشاه
گر چه عمل کار خود مندی نیست	جز بجز مندی سفره عمل

حکایت پهل و دوم

روزی پادشاه منصور بایوان خاص نشسته بود که شاعری آمد و قصیده بنظر گذراند
 پادشاه نیز سخن فحش بود تخمین بلیغ فرمود شاعر چون از حضور شاه بیرون
 آمد گفت که در صله شعر من پادشاه ز زخیره خواهد داد و حاجت بدر نامی دیگر نخواهد افتاد کسی
 گفتش که پادشاه اینقدر فضول بفرس نیست که برای یک قصیده ز زخیره بدر
 شاعر گفت که اگر این قسم کفایت شعاری است پس باید که مرابز ارسالند
 گفته که اینقدر بی ترحم و ظالم هم نیست که ناحق کسی را بربایست رساند شاعر گفت مگر دیوان
 است که ازین بهره و صفت خالی است ملازمان این سخن را بحضور پادشاه رسانیدند شاعر را
 طلب کرد و خطاب نمود که کدام کردار دیوانگی و فعل نامدانی در ذات من مشاهده کردی گفت
 عاقلان نگاه خود بر کس ذاکس نمی اندازند و بحضور خود باری دهند و هر گاه که بار دادند و نظر الطاف فرمودند
 پس باید تاثیر آن لطف و مدارا بدان منظور برد و او را نفعی حاصل گردد و الا موجب یونگی
 است پادشاه را این سخن خوش آمد و خلعت و نعمتش بخشید

حاصل مطلب

بر کس بطرف خویش اینقدر امیدوار نباید کرد که به هنگام عدم ظهور اثر آن دلالت بر خفت
 عقل نشود و در اول امید نوارش کنند و در آخر بنا امید خسته خاطر گردانند

بیت

بروی خود در اطاع باز نتوان کرد / جو باز شد بد شستی قدر از توان کرد

حکایت چهل و نهم

روزی جناب امیر المومنین علی رضی الله عنه در ایام خلافت خود پیش قاضی شریح که دست
 نشانده و تلمیذ حضرت بود رفتند و گفتند که در معن بزدی رفت و آنرا پیش فلان یهودی یا تم قاضی
 شریح سب سنگی پیش او فرستاد اما حاضر آمد باز جناب امیر المومنین را گفت که اکنون دعوی
 خود را بیان کنید آنحضرت دعوی در معن خود بیان کرد و در یهودی الکار کرد و گفت که آنرا بزدی

نه برده ام و نه از دزدی خریده ام قاضی روی با میر کرد و گفت که گواهان بسیارند آنحضرت گفتند
 که گواهان ندارم باز قاضی موافق قاعده پیوسته بود را سوگند داد او سوگند خورد که هرگز آن دروغ نبرد
 نه برده ام و نه از دزدی خریده ام پس پیوسته را و ادع کرد و باز بتعظیم و مدارای امیر پرداخت
 و تا آنزمان مانند مردم اجنبی نمی نمود کسی گفتش که هیچ رعایت دین اسلام نکردی در
 منزلت امیر المؤمنین را بجانیاوردی قاضی جواب داد و گفت انصافی که کردم موافق دین
 اسلام و منزلت امیر المؤمنین است و آنچه فرموده رسول خدا و صحابه مدعی بود بجا آوردم جناب
 امیر المؤمنین قاضی شریح را بسیار تحسین و آفرین کردند و گفتند که اگر درین مقدمه
 یک سوپاس خاطر و رعایت مرا که خلیفه زمان ام بعل می آوردی و الله که همین وقت

ترا از منصب قضا معزول میگردم

حاصل مطلب

در وقت انصاف و عدالت رعایت مذهب و ملت یا پاس قدر و منزلت
 نمودن ظلمکاری است و دشمن خلاق بوجبه ساری و بحضور خالق باعث ذل و خوار

حکایت چهل و چهارم

آورده اند که سرگناه امام شافعی رحمه الله علیه از تحصیل جمیع علوم معقول و منقول فراغت
 حاصل نمودند وی توجه بعلوم فراست آوردند و از حکمای دوران کوی سبقت ربودند چون بخانه
 مراجعت کردند گذریشان در دمشق افتاد و شخصی مسخر رنگ سبز چشم زرد موی نه
 پیش آمد و ایشان را بکمال اعزاز داد که هم بخانه خود میمان برو تا سه روز مرا هم
 میمانداری بوجه حسن بجا آورد آن حضرت در تفکر افتادند که سیرت این کس خلاق و صوت
 او نیست پس تو اعد علم فراست راست نباشد تا بقی تحصیل آن علم اوقات خود را
 ضایع نمودم وقت نخصت آن شخص پیش آمد و عنان اسب را بکرفت و گفت که تاز
 خرج مسافری میگردم که تو ام گذشت و چنان بی مروتی آغاز نهاد که چشم زمانه بدان شت

عادت کمتر دیده باشد آن صاحب فرمودند که بر آنچه حق بود در حیافت من شده باشد بگیر گویند
که یک درم را بده درم حساب کرد و دامن را پر زرم نموده راه خویش پیش گرفت جناب
امام شافعی شکر خدا بجا آوردند که زحمت من در تحصیل این علم ضایع نشد

حاصل مطلب

اکثر مردم بوقت غرض چنان لطف و مدارا میکنند که دل انسان را اطمینان حاصل
می آید بوقت رفع مطلب چنان بیروتی و بد اخلاقی می نمایند که زیاده از آن تصور بشود

بیت

چشم سبز درنگ سرخ و موی زرد | اینچنین کس بی نیکی نکرد

حکایت چهل و پنجم

شخصی را چشم چپ می بست پس طبعی زشت و بیان کرد کسی از طرفیان گفتش
که درین هفته از دست وزیر منفعتی ترا خواهد رسید از قضا روز دیگر وزیر در حالت سستی
از در خانه اش بگذشت آنکس دوید و رکاب وزیر را بوس داد و وزیر فرمان داد
تا صحره بزار و دینار بدو ارزانی داشتند وقت شام آنکس دو دینار گرفته پیش
طیب آورد و نذر گذارید که قال شما فرخنده برآمد شخصی دیگر بدین واقعه مطلع
شد استعجاب عظیم بهرسانید روزی یکی از خویشان طیب آمد و گفت که امروز
چشم راست من بست میکند طیب ساده دل در تفکر افتاد که چه جواب دهد
شخص که بر آن حال مطلع بود گفت که چشم چپ دلالت بر انعام وزیر کرد و این
چشم راست است باید که صاحبش را از پادشاه زمان منفعتی برسد روز دیگر
در امری از امور مملکت پادشاه بر آن خویش طیب غیظ کرد و حکم نمود تا

حاصل مطلب

او را بردار کشیدند

حال زمانه پیوسته بر یک قرینه نباشد و انقلاب در آن باعث اختلاف طبایع

انسان می گردد پس هر نفع و ضرر که بمردم میرسد قابل اعتماد و اعتبار نیست

حکایت چهل و هشتم

حکیمی انقش نام در عهد شاه فردوس یونان پیدا آمد پادشاه او را بحضور خود سله
در خراسان طلب داشت حکیم انقش اسباب سفر درست کرده روزی
نهاد روزی دو امن کوهی دزدان بر حمله آوردند بر چند آن حکیم میگفت که مال مرا بگیرید
و از جان من بیگناه دست بردارید سودی نمیشد ناچار بر طرف می نگرشیت
آمد دگاری پیدا آمد ناگاه جوق کرکان بر سر او در نظرش رسید با دزدان گفت
ای کرکان تشما گواه باشید و انتقام خون مرا ازین ظالمان بکشید که اینها
ماحق را میکشند و دزدان بخت دیدند و او را هلاک کرده مال و اسبابش را
بغارت برزند چون این خبر باستماع شاه رسید تا سفا خور دو بر چند
بر تفحص قاتلان افتاد سرانجامی از ایشان نیافت روزی بطریق شکار
پادشاه مع ندیمان بدامن کوه خیمه زد ساکنان آن نواحی که آمدند
و دزدان نیز در آن زمان بارودی پادشاه حاضر بودند ناگاه جوق کرکان بر سر او
نمودار شد و شور میگام برداشت یکی از دزدان بیاران خود بطریق طنز
گفت که این کرکان انتقام خون انقش حکیم میخواهند کسی از سر بیگانگان
ملک این سخن بشنید و حکمی را گرفتار کرده بحضور پادشاه آورد خون حکم بر
ایشان نیت گشت و بعضی از ایشان اقرار کردند الغرض یکی را بشنود اتفاقاً
کشیده در قصاص حکیم بلاک ساختند

حاصل مطلب

خون بی گناهان مخفی نمی ماند و خونیان بعد از گوناگون گرفتار آیند

و به سزای عقوبت بلاک شوند

حکایت چهل و هفتم

حجاج بن یوسف روزی سیاست قومی شغول بود ناگاه بانگ نواز شنید یکی را از خونیان آتقوم بدست عینه دلاؤتاً فردا بحضور آرد آنقیدی که دست از جان شسته بود عین را گفت که اشب مرا اهلانت دهن تا بخانه روم و مرا اسم وصیت بحاجم و صبح نزدش تو حاضر می شوم عینه از بیعتی سخن دید بار دیگر بکمال عاجزی عرض کرد عینه را برودم از او در چشمه دیوان گرفت ز خصمت یک ششش داد چون بخانه خود آمد پیشانی و نذابت افتاد که اگر او از خوف جان فرود نیاید حجاج در عرض او مر خواهد کشت تمام شب ازین غم خوابش نبرد سحر گاهان منظر مرگ خود داشت تا آنکه جوان قیدی از در آمد از دیدنش جان در قالب عینه رسید فی الحال او را همراه خود بحضور حجاج برد و حال شب را بیان کرد حجاج آن قیدی را بسبب انقاسی وعده در است قوی جان بخشی کرد و گفت که من این مجرم را بوجه شیدم عینه در زمان آزادش نمود آن مجرم چون مرغ از قفس بدر جست پر هیچ نگفت عینه دانست که این دیوانه است که هیچ شکر گذاری جان بخشی او انمیکند روز دیگر مجرم آزاد و باز آمد و لوازم منت بجا آورد و دست و پای عینت را بوسه داد و عرض نمود که دیر روز بشکر گذاری حضرت آفرید کار شغول بودم و بکسی از مخلوق صرف نخردم که در حقیقت او مرا ازین هملکه خلاصی داد و امروز بشکر گذاری تو آمده ام که در ظاهر بلکه سبب خلاصی من گشتی

حاصل مطلب

هر کس شکر فرحان خداوند را نداند پس منت و الطاف آدمی را چه شناسد پس با نا خدا ترسان نیکی کردن و با ناتی شناسمان تواضع نمودن در شوره زمین تخمس انداختن است که او از احسان و قرض خدا دانمیکند پس از منت تو چه پروا دارد

حکایت چهل و هشتم

سالی در عهد سلطان سخر قطعی یکم پدید آمد هزاران هزار جان شیرین از کرگی

و تشنگی پاک شد سلطان تمام خزانه را صرف کرده ابر رعیت ممالک او کفایت
 کرد ازین غم خواب و غور بر تلخ بود شبی از شدت بیداری پیرون حرم سرا
 خرامید سرنگی را دید که پاسبانی قیام دارد سلطان او را طلب کرد و گفت
 ، سپح حکایتی یاد داری تا پیش من بگویی باشد که از استماع غم غلطی شود سرنگ گفت
 که پنج بجه از علم و فضل ندارم و سخن من پسندت پادشاه کی افتد سلطان فرمود که
 هر چه داری بیار سرنگ گفت که بیش از شیری بر سر سیر سلطنت جلوس
 داشت و سباع و بهایم آن بیش سر خط فرمانش بنیاده روزی رو بای پیش
 شیر آمد و عرض کرد که تو پادشاه عادل هستی و رعیت را انگبان درین روز نامر کاری در
 پیش آمده میخواهم که بر سفر روم و فرزند و لبند خود را توفیض تو کنم تا بحفاظت و حراست
 در پناه خودتس بداری و بار این غم از دلم برداری پادشاه گفت بجان حفاظت
 او را خواهم کرد و رو بابه فرزند خود را بد سپرد و رو بسفر نهاد شیر آن یک رو بابه را بر پشت خود جای
 داد تا از جنگ گران و پلنگان ایمن ماند و در پناه مولت شیر زندگانی بسر برد تا گاه که کسی
 در سینه را نگاه بر آن بچه رو بابه افتاد فی الحال ازین بوزمین آمد و بیک حمله در چنگال گرفته
 از پشت شیرش در بر بود چون رو بابه از سفر باز آمد و فرزند خود را نیافت شکایت
 شیر برد که تو ذمه حفاظت آن گرفته بودی و چگونه از محله خود پیرون نیامدی شیر
 گفت که من ذمه برای حفاظت و نگهبانی اهل زمین است و این بلای ناگهانی آفت
 آسمانی نازل گردید پس حراست از آن در قوه من نباشد سلطان سخن را ازین
 سخن چشم دل بیدار گشت و دست تضرع بدرگاه مجیب الدعوات برداشت
 که رفتن و فدا زمین و سلم و تعدی ستمکاران را از مال و جان رعیت کوتاه داشتن بعین
 تو می توانم ولیکن آفات آسمانی را از منم دیگرستم تو خود از آسمان قدیم خویش این
 مرصیبت را از اهل زمین دفع کن که اهل زمین درین کار لا اختلاج می باشند و تیر تقدیر

سپید بر روی گرده و الغرض مناجات او بدرگاه این بزرگوار است تا باران رحمت و ترقی غله و
زراعت پیدا گردد و در اندک مدت برصیت قحط از مردم آن ملک زایل گشت

حاصل مطلب

چون دست تدبیر انسان از معاملات زمین بپوزمان کوتاه می باشد پس برود

آفات آسمانی چه رسد

میت

چورد می نگردد خنک قضا سپرنیت مرنده را خبرضا

حکایت پیل و نرس

هرگاه دو سلطنت مجتهد رسید بنای عمارت نهاد و زراعت و باغ تربیت
داد از منب و ابریشم تار و پود کشید و پیرده پوشی عالمیان نمود و کیفیت و خاصیت
هر درخت و میوه دریافت و او اکثر میل بانگور داشت چون موسم انگور باخر می
رسید شیرۀ آنرا برای او میکشیدند و نگاه میداشتند روزی سبومی شیرۀ انگور را
دید کف بروان آورده جوشش دل را بر طبق بیان نهاده جسمه از آن بچشید و تلخی و
تندی معلوم شد و انت که زهر قائل شده است فی الحال یکی را حکم کرد تا بسجاسه
مخفوشش گذارد و روزی یکی از کیزان حرم را درو سر شدت رو نمود و اطیب از علاج
او عاجز ماندند کنیز تلخی مرگ را بر آن جیات نانو شش ترجیح داده حامی از آن
سپود کشید سروری در خود یافت جام دیگر خورد و در شش زایل گشت اما
از نشۀ آن یک شبانه روز بهیوش ماند چون صحت کلی یافت بحضور جمشید ناطق
گردد که آن زهر قائل مراد او ای زندگانی شد روز دیگر جمشید حسنی عالی منعقد فرمود و بدو
شراب حضار محض را کسر شار کرد و جلگی آنرا شاه دار و نام نهادند و در امراض
مختلف بکار بردند انشان جو بر انسان بدان میگردند و بعد از آن هر پادشاه بعضی خود را

تازه از شیر، انگور و غیره عصاره میوجات سیاحت چون نوبت شاهی کیتباد رسید
 روزی شخصی را دید در راه مست افتاده و زانوی منقار بچپش می زند و او دفع آخر می تواند
 کیتباد را یعنی بغایت ناپسند آمد تمام ملک خود منادی کرد که بعد ازین کسی شراب
 نخورد و الا گرفتار عذاب شاهی خواهد شد جلگی ترک گفتند و رسم می خواری از جهان
 منقود شد اما بطریق دود ایاران را می دادند روزی شیرزیان قید ریسمان گسیته و
 بازار بر آمد بیان از پیش او چون آه بر می زد و کسی را مجال گرفتن او نبود ناگاه پیداد نام بی نظار
 بیامد و طوق و بجزیر گردن شیر بست کیتباد او را طلب داشت هر پرسید که
 چگونه بدین بی باکی حرات نمودی گفت بدقیست که در عشق دختر عم خود گرفتارم
 و زردارم که بقتلش بر دازم ناچار بر شنب مجسمه زار سختی و غم بر روزی آرام آورد و بکرم
 طیب قدری شاه دار و خردم تار فغ رنج شود چون شیرزیان در راه آمد بی اختیار او را
 گرفتار کردنش را برنجبیرستم کیتباد باز منادی کرد که شراب را بدین اندازه خوردند که شیرانرا
 اسیر کنند نه آنکه دفع زراغان از چشم خود نتوانند و پیداد او را از دولت دنیا مالامال نمود تا دست
 تمنایش بدین وصال محبوب رسید اما در زمان نوشیروان در محفل نعی خوردند که کمره طبع
 او شده بود چنانچه روزی حکیم داد پویه در مجلس او گفت که شراب عقل را جلا میدهد
 گفت غلط میگوید بلکه شراب عقل را زایل میکند و مال بفتق و فنجور می سازد

محل مطلب

پادشاهان سابق بهت بر رفاهیت رعیت پیدا شدند و نفع ایشان خوشنود
 و بضرر ایشان عکین می شدند و ایشان را از شر دشمنان در پناه میگرفتند مثل چوپان
 که ربه خود را با شترین و غلف زار تازه دلالت میکند و از گرگان و محل خطر در پناه میدهد

حکایت پنجاهم

چون سخاوت حاتم طائی در جهان شهرت گرفت قیصر روم یکصد شتر سرخ

مومی از و طلب داشت آن زمان پیش او یک شتر تم نبود اما از قبایل و خویشاوند فرسها
آورده بخواهند سپرد و آنها را وعده نمود چون شتران بحضور مقصروم آوردند عجب کرد
بر سمیت حاتم و جلکی را از بار ازش پر ساخته بجاتم فرستاد او از هر کس که شتری خالی
گرفته بود پیر از بار او را باز بخشید مقصروم از آن زیاد تر متعجب شد گویند که حاتم بار با جان
خود را در راه خدا سخاوت کرده بود لاجرم نام او تا حال زنده مانده

حاصل مطلب

هر کسی کاری کند که خوشنودی خدا و خلاف نفس خود در آن باشد نام او نمی میرد
لاکن اگر درین زمانه حاتم بودی از دست گدایان بجان رسیدی و جامه بر تنش پاره
گشتی بلکه از سخاوت خود در گذشتی

حکایت پنجاه و یکم

در شهر بغداد دختری صاحب حسن و جمال با لباس در پیوزه گرمی در زمره ستاران بگذا
ئی آمد و گفت که من دختریکی از بزرگانم اما از دست زمانه بدین فلاکت رسیده ام
هر کس بر حسن صورت او تاسف کرد و یک مک درم بخشید کسی از تاجران
گفتش که تو بدین خوبی در نیجه گدائی گرفتاری چر نشو هر مکنی که زندگی با سایش بگذرانی
او گفت که مرادین حالت که بنحو ایچی از تاجران گفت که من بنحو ام دختر گفتم بیبا
پیش پدرم اگر او رضا دهد رضی هستم جوان بدنباش افتادنا آنکه در عمارت عالی حل
شد پیری با استغفارش آمد و اسباب ضیافت امیرانه مهیا ساخت جوان
گفت که این دختر ناست که بگدائی فلان جا آمده بود گفت بلی گفت عجب دارم بدان
حال گدائی و بدین عمارت و ضیافت پادشاهی سپر گفتم که بنو ختر هر روز یکدویینار
بگدائی می آرد و همانقدر مادرش گدائی میکند و من نیز برابر هر دو شان پیدا میکنم که بجائی
یک ساعت برای اخراجات یکماه کفایت میکند و تو اشب همین جاباش

و فردا صبح که ائی مراد حضرت زن من بین چون حج برآمد پیر سجدی رفت و جوان تاجر نیز در
 آن سجد آمد پیر سکا زود سجد با او از بلند صد اعمی زد که ای سلمانان من که قیصرم و بنان و نمک
 محتاج اما مال حرامم را میخواهم اینک بفرم کسی برود سجد افتاده است و میدانم که چیزی مال هم
 دارد اما هم سجد بیایند او را بسپارم و وقتی که مالش پیدا آید از او بگیرم مردم سجد آمدند و دیدند
 که بچه بر از نور طلافی و فقرنی و اسباب عمر و سی در راه افتاده آنرا کشودند مال صد دینار بود
 برمانند آن پیر که اصف است آفرین کردند و لب تخمین گشادند که در این زمانه این
 قسم مرد دیانت دار کمتر کسی دیدم پیر گفت که خدا شمارا بلاست وارد
 میخواهم که مرا اینقدر خیرات بدهید که بصرف یکماه کفایت کند الغرض هر کس بحسب سمت
 خود چیزی بدود او چون از نماز فارغ شدند که ناگاه زنی را دیدند که بهزار جرع و ضرع کرده و زاری می
 کند که ای نمازگزاران و عبادان من زن شلغم ام و در سایه من امروز عروسی است
 و من از خانه تو نگر می رویو طلافی و فقرنی بجاریت خواسته بوم تا بعد ایام شادی و سپس
 بهم آن بچه دین راه افتاد و کم شد حالا نادانش میخواهم بدم هر کس موافق همت خود مراد
 کند و الا جان خود را بر باد بدهم کسی از اهل سجد گفت که خدا بجا آرد که آن بچه تو بدست گدایی
 دیانت شعار افتاد و او امانت با ما هم سجد و علاتش بیان کن زن یک یک جنس را
 بر شمرده اهل سجد دانستند که بچه مال او است بدو سپردند بعد از آن زن پیشتر بگریه و زاری پیش
 آمد که بعد از این شش ماه گری را ترک میکنم چیزی از برای خدا بدهید تا سرمایه پنبه و چرخه کنم و
 بدان روزی خود را پیدا کنم مردان را بر حال تنه او رحمت آمد هر کس موافق همت چیزی
 بدو بخشید و جوان تاجر را اشارت کرد تا شناخته اش باز آید پیر گفت آنچه تو در یکماه بهزار شقت
 پیدا میکنی مادر یک ساعت حاصل نمی نمایم و ازین قسم بکشد و بنفقا و حرفت گدائی
 یاد دارم و شتر طرده ایم که هر کس کسب گدائی را اختیار کند دختر خود را با او بهم جوان تاجر گفت
 که از من اینقدر بی حیائی نمی شود پیر گفت سهل است ناداری خود را نظا بر کن و چند روز بگوشت

خانه خود بنشین و یکی را از دوستان خود بگویی که خسارت کلنی عاید شده و در اندک
 زمان درین غم شرمگین جان خواهی گشت و روز دیگر نتیجی این سخن را بمن بازگویی بجا
 تا جرمه اسباب خود را دیگر در لغز و خفت و بگوشه کاش از خون غمزدگان قرار گرفت
 و کسی را بر از خود مطلع نمی ساخت تا آنکه شبی بدوستی صادق گفت که خسارت کلنی درین
 تجارت بمن عاید شد و بعد ازین درین گوشه خانه بدین غم و الم جان می سپارم
 تا کسی را بر نیک و بد من آگاهی نشود و هرگز این معنی را کسی بازنگوی آن دوست بر روز دیگر
 در گروه تاجران ناداری او را اظهار کرد و حسب مبلغ نمود تا برای او توجیبی قرار دادند و هر کس بقدر
 همت خود مبلغ خیطه داد چنانچه چیت هزار دینار در آن روز پیدا آمد تا جبران زر را گرفته پیش کدای بر
 رفت پیرگفت بلی حالا ذخیره خود را بتو میبدم ولیکن بعد ازین که انی نکنی گفت این نمی شود زیرا
 زیرا که در چندین عمر اینقدر نفع تجارت نیندوخته بودم که در یک روز بکدای حاصل آمد

حاصل مطلب

هر که در حیاتی قدم بندد هر چه خواهد بکند اما کسب گدائی چون یکبار لذتی بخشید دیگر
 تمام عمرش آنس از حرفت و زحمت بکسالت و کاهلی افتاد و هیچ کار او را پسند
 خواهد آمد بگذر ازین بگوئیم با حسیس ترین ذلتهای است که چاشنی آن از کام طمع هرگز نمی رود

قطعه

تا بمیرد نیازمند بود	هر که بر خود رسوا شود
گردن بے قطع بلند بود	از بگذارد و پادشاهی کن

حکایت پنجاه و دوم

دزدی بخسار پادشاهی نقب زد و جواهر گران بها برداشت نظرش بر
 ریزه افتاد که مثل الماس میدرخشید در در آن شب تار آنرا گوهر شب چراغ
 تصور نمود و جهت امتحان بردمان گذارشت معلوم شد که نمک است فی الحال مال

را همانجا بگذاشت و با یک بینی و دو گوش راه خانه گرفت صبحی خزانچیان آمدند و
 بحضور پادشاه ظاهر گردیدند که در خزانه دزدان آمده بودند مال جوهر برابر داشته اما بازگذاشته
 ده تپی دست رفتند پادشاه را عجب آمد گفت تا منا و منی داوند هر که دزد باشد حاضر
 و باعث نابردن چنین مال گران بها اظهار کند او را جان بخشی و عفو حرایم حاصل خواهد
 شد و زود حکم نمایی که داشت بحضور پادشاه آمد و گفت که من و زود کرده بودم
 پرسیدند که چسرا خبردی گفت که نمک شاه را چشم حیف بارش که باز دزدی
 کنم و حتی نمک بجایارم که نمک خوردن و باز خیانت کردن کار خسیان است

پادشاه او را خلعت بخشید و رخصت نمود

حاصل مطلب

پاس نمک نمودن کار جو امر دان است و شیوه دیانت داران مخصوص
 در بلادین و عراق حتی نمک را بسیاری شناسند و هر کس را لازم است
 که احسان کسی فراوش نکند خصوصا که نمک او خورده باشد

حکایت سیاه و سپوم

یکی از اعرابی ریزنی سیکر دروزی ساقمری را اسیر نموده بخانه خود آورد و مال و اسبابش
 را بغارت برده خواست تا ششیر می آورد خون بریزد ناگاه ساقمری از شدت جوع و
 عطش دم آب و لب نان از زنش خواست زن اعرابی پاره نان با جام آب
 پیش او نهاد مسافر در نان خوردن مشغول بود که اعرابی با تیغ آبدار آمد و پرسید
 که این نان و آب ترا که دادی گفت زن تو اعرابی دم ششیر از دست بینداخت
 و گفت که ششیر می آید که کسی را نان و آب داودن و باز خنجر جفا بکفتش و بردن

حاصل مطلب

پرورده خود را کشتن نامردی است و هرگز این کار از جوان مردی نمی شاید

بیت

که پرورده کشتن نمرودی بود / رسم از پی داد سروی بود

حکایت پنجاه چهارم

روزی پادشاه طبرستان ششمن سر و اندام چید بود که ساخرچی در آمد و گفت که من مرد تیاقی و پاسبان
 ایستخیم بودم او قدر مرا شناخت لاجرم ایضا آمدم و امیدوار خیمت هستم پادشاه او را نخواست
 و در حارسان محل سراسر ملک فرمود پس از چند روز شبی آوازی همیپ برآمده من
 می روم کیست که مرا باز گرداند پادشاه گفت ای تیاقی این آواز کیست گفت چند شب
 است که این آوازی شنوم شاه گفت برو شخص کن تیاقی بدان طرف روان شد شاه نیز
 پی او افتاد بیرون شهر زنی دیدند که این رسم صدای زد تیاقی پرسید که تو کیستی گفت عمر لیب
 پادشاه تو ام که بحال مدت باخر رسید تیاقی گفت که چگونه باز گردی گفت اگر پسر خود را که
 جان شاه کنی البته چند روز دیگر سلامتی پادشاه منصور است تیاقی بخانه آمد و خود را
 گفت که در عوض چنین پادشاه عادل و سخاوتمند کیش می توانی تا جان خود را فدایش کنی
 و سلامتی بچونی پسرش بدل و جان را ضعی شد و برای نثار کردن جان خود رضا داد و فی الحال
 آن زن دوان آمد و گفت ای تیاقی از برکت نیت تو سلامتی پادشاه صورت بست و
 چند روز دیگر عمرش دراز گشت حاجت بفرید و قربانی پسر تو نیت اینک من بازیگر
 این بگفت و از نظر غائبش تیاقی شکر الهی بجا آورد و بر سر ای شایه نهاد پادشاه پیش از
 آنکه تیاقی بیاید این همه ماجرا را دریافته بکوشک اقبال خود رسید چون تیاقی باز آمد پرسید
 که اکنون چرا آن صد موقوف شد تیاقی دانست که اگر سران واقعه را کنم ری کرده هشتم گفت
 که زنی از شوهر خود جدا می شد اکنون بر دور استفق ساختم و مصالحت نمودم پادشاه گفت بلی
 حسن خدمت و جان نثاری ترا معلوم کردم چون صبح در رسید پادشاه در بار عام منعقد
 فرمود و تیاقی را اولی عهد خود گردانید

و اگر اصل سیاه باشد از آلودگی چرک و غبار سردانی ندارد آری عبادت نوم گناه خاص میباشد

بلیت

هر که اقرب الی میشته بر نفس می باشد او را ص خطر

حکایت نگاه و ششم

عابدی بدین سیرت چو شب خیزد آن سیرت حق شناس خلق اطرف را در خدمت او انعطاف
صادق بود که گاهی از جاده شریعت قدم بیرون ننهاد و زرش بغایت خوب صورت و نیک
سیرت الغرض هر دو شان در حال صومیه و کمال معنوی شهر آفاق بودند و وزی عابد را یکی
از مردم بازاری دعوت نمود بموافق طریق اهل تقوی بر چند درناکولات و شروبات احتیاطی کرد
اما در آن زمان بی اختیار بغیبتش رفت و از هر گونه طعام لذیذ بسیری خورد گرانی در بار
پیدا آمد و فوج خطرات نفسانی دلالت کشیدانی بر حصار دشمنان آورد چون پرده ظلمانی
بر کتاف عالم فرو داشتند عابد با یک صره دریم از خانه خود برآمد و در محله بدکاران رفت بخانه
بر که میر رسید از میبت مخ تورا می و وریش دراز او کسی بر ضایش تن در نمیداد و تمام شب
کوچه کوچ و در بدر گشت اما حاجی دستش بند شد و تیر طبع آن سست کمان بر برف مرد
نرسید ناچار بادل پرغم چشم پرغم باید اوان راه خانه خودش گرفت و در دل خود میگفت
که چرا کسی با من راضی نشد چون بخانه در آمد زن خود را دید بانوی پریشان و دیده گریان بگوشه
کاشانه نشسته پرسید که حال چیست زن بکمال تاسف گفت که اشب قصوری
از من صادر شد که موجب سزا سخت خواهم بود اما امیدوار عفو چشمم که درین عهده
بلوث عصیان طوشت نگشته است عابد پرسید و دل صحنه گوی که شامت نیست بین
در تو نیز اثر کرده باشد زن گفت که هر گاه تو از خانه بر آمدی دل من بی اختیار خواست تا
بالای بام بر آیم چون از در یکی بیرون نظر کردم جوانی دیدم که چون سر و سببی در گلستان
خوبی می سپید با خطراب تمام اشارت کردم تا بالا بیاید جوان انکار کرد و برفت الغرض

چیزین مردم را همین قسم طالب شدم کسی متوجه من نگردد و با وجود حسن و جمال بر او من رضاند
 چون نصف شب بگذشت از بام پائین آدم در زنگی سیاه رور از راه حیل طلب کردم
 چون او روی مرا بدید دانست که از قوم اجنه و پریان است ترسیده لرزه بر اندامش افتاد
 و راه گویز نمود گفتم که امشب عجب حادثه گذشته است هر چند بر حسن و جمال خود نازان بودم زنا
 از آن نخلت زده و غمگین شدم و از آنوقت تا این زمان آه و فغان میگذرانم و نامرستی
 اعمال را باب دید می شویم عابد بگریست و گفت آری بنیفس من همین بود پس حال خود
 پیش زن بیان کرد باز هر دو بچه پدید استغفار کردند

حاصل مطلب

اگر تو میخواهی که پرده ناموس من سلامت ماند خیال پرده روی ناموس دیگران در خاطر کن
 که پیش ارباب صفای آنچه مردم از نیک و بد میرسد نتیجه افعال اوست

میت

چرخ بر کس جفا نکرده بدان مثل افعال او بر او بگذشت

حکایت سخاوه و عسقم

دو برادر بودند تجارت پیشه از مال و مکنیت بجزیره وانی داشتند یکی را پسری بوجود آمد
 و دیگری را دختر چون بهنگام شباسب رسیدند سخن و وصلت در میان هر دو عزم زاده افتاد
 شد پدر عروس گفت که تا دادا من بخری نیاموزد و در پیش دست نزنند دختر خود بدو بگویم
 داد زیر که مال و مکنیت و پیروی قابل اعتبار نیست و گپیه پیش در همیشه پراست وقتی
 آن سر جوان با سایر آن تجارت در مرکب نشست با مخالف گرد گشتی بر آید و
 غرقش کرد بچاره بر تنحه سوار شد به مصالح بندری رسید و برای تحصیل معاش چند تا کشتی
 که پنهان برداشته بر سر راهی نشست و پاره دودی اختیار کرد قضا را عمویش با سهام تجارت
 در آن بندر در آورد شد برادر زاده خود را بشناخت و بخانه خود برداشت و گفت چو پیش

ازین خبر کردی که کسب پاره دوزی میدام الغرض بوطن خود مراجعت نمود و دختر خود را ب عقد نکاح

حاصل مطلب

او داد

بهترین خزان جهان بنواست و بدترین آفات بیکاری بر کسب که انباشت میگردید باید که آنرا بکمال نشا

فرد

کسب کمال کن که عزیز جهان شو | کسب بکمال هیچ پیر و دوزخیزین

حکایت پنجاه و هشتم

شیرینی بود که بر روز لشکار تازه نمودی و گرگ و روباه در فضل خوارمی او بسر بردندی روزی آن شیر ظلم کیش گو رواه بود و خرگوشی را بگور صید کشید و گرگ را گفت که این را باو چهی تقسیم کن گرگ حکم حصه بقدر جثه گوشتش شیر و او پیشش خود و خرگوشش پیشش روباه و نه باو شیر متباد بودن بر سر سه هم بر آمد و طیا نچه زد که سر گرگ از گردن جدا افتاد باز روباه را اشارت کرد که این را تقسیم کن روباه عرض کرد که خرگوش برای ناشسته باو شاه و او برای غذایی پیمروز و گوشت بچینه شام مناسب است شیر را این تقسیم پسند آور پسید که این عقل ادب از که آن خوبی که بدین خوبی باو اجنبی تقسیم کردی روباه گفت از گرگ تقسیم گوشتش شیر بقدر رغبت از آن بخورد و باقی همه در حصه

حاصل مطلب

رو باد رسید

ادب بزرگان لازم است و صلاحیت وقت در برابر مقدم

میت

ادب با حیثیت از لطف الهی | بنده بر سر برد بر جا که خواهی

حکایت پنجاه و نهم

خوکی در قعر چاهی مقام داشت و همان چاه را او نیامید است روزی ماهی گری بران چاه سپهر و آب خوردن مشغول شد ناگاه یک ماهی زنده از سبزه او پیرون جست و بچاه فرود رفت و زندگانی تازه یافت میان فوک و ماهی حکم عیالگی انسی پرید آمد روزی ماهی لب بتوصیف وطن خود گشاد و گفت که من در فلان نهر مقام داشتم که بزرگ چندان ازین چاه بزرگ تر است خوکی

یکبارگی مای خود را در از کرد و گفت که اینقدر بزرگ است گفت از تمام چاه هزار چند بزرگتر است
 باز غوک در آب غوطه زد و بتک چاه رفت و پرسید که اینقدر بزرگ است مای گفت تو مگر بدانی
 که تمام چاه یک قطره است پیش خمر و خمر یک قطره است بمقابل دریا غوک گفت که مگر تو
 احدی زدیوانه شده که خمر و دریا را ازین چاه هم بزرگتر میگوئی من هرگز بر دروغی بدین بزرگی اعتبار نمیکنم
 و بعد ازین چنین سخنان دور از قیاس بر زبان نیاری مای غریب خاموش ماند که راست
 گویان پیش دروغ با فان بجز خاموشی علاجی ندارند اتفاقاً در آن سال سیلاب عظیم برخواست و آب
 خص لطیفان آمده دشت و میدان را فرو گرفت و غدیر و چاه پوشی زده سیلاب در پیوستند
 در آن اثنا غوک مای هر دو باتفاق از چاه برآمده از راه سیلاب بجهت رسیدن چون مای در وطن
 خود آشنات غوک را گفت بیایا بزرگی بهر دو دریا را تماشا کنیم غوک پچاره جل شد و گفت
 که برکناره باید رفت و گرنه درین آفت هلاک شوم

حاصل مطلب

آدمی را لازم است که بر سخن که بشنود و بر معاملة که بر بیند متامل نگاه کند تا آنکه کم فہمی و نادانی
 خود را کار بسته بخت و جهالت پیش آید که عالمی برتر ازین موجود است پیش عارفان کامل
 که سیر و ربای وحدت کرده اند این جهان از یک قطره پیش نیست و قسم جہانیان
 زیادہ تر از جسم آن غوکند که ہزاران ہزار عالم بزرگتر ازین جہان بقدرت کاملہ اینزد نعالے

خدا بود که اہل جہان را باعتبار ظاہر بدان راه نیست

حکایت ششم

تاجری بتہی ملک چین از بغداد روان شد و فرمایشات دوستان و مردمان خانہ و فرہس
 نوشت طوطی داشت گویا مش اورفت و گفت کہ حالا سفر شروع اگر فرمایشی داری بگوی
 تا برای تو بیارم طوطی گفت فرمایش من اینکہ در ملک چین بہانی روی و بگردخت کہ جمع بسیار
 قوم مرا بینی از طرف من بدیشان سلامی برسانی و ہر چو بہی کہ از ایشان گوش کنی بمن آری

تاجر رخت سفر بر بست و در چین رسید بعد از داد و ستد و خریداری فرمایشات عزم فرجامت
 نمود فرمایش طوطی سیادش آمد با غمی رفت و بر درختی عظیم جماعت طوطیان رنگین بال دید
 با او از بلند گفت که طوطی دارم گو یا ز دوازده سال در خانه من بگفتم نقرئی می باشد و آن طوطی شما
 را سلام بهد شوق گفته است فی الحال یک طوطی از دوزخ خود را باین افکند و طبعین
 آغاز نهاد و چون مرده بر روی زمین افتاد و تاجر دانست که شاید این از خویشان آن باشد دم
 در حلقش ریخت و در آفتاب گذاشت و تا سلف خورد بعد از ساختن آن طوطی پیر و سال درست
 کرده بالای درخت پرواز کرد چون تاجر بر کشتی سوار شد و ب وطن خود باز گشت فرمایشش بر کس بدو
 رسانید و پیش طوطی آمد و گفت که در فلان جمع طوطیان را دیدم سلام تو رسانیدم فی الحال از آنها
 یکی بر زمین افتاد و دلم که پاک شد اما بعد از ساعتی پرواز کرده بر درخت رفت طوطی بحدود استماع
 این سخن از چوبی که بر آن نشسته بود پائین افتاد و چپت سمبک خود را بگردانید و دم در کشید تاجر بجزیرت
 در ماند و دروازه قفس واکر کرده طوطی را بیرون آورد و قدری آب بخلقش ریخت و در آفتاب بالای بام
 گذاشت و نفوس سیکرد که چرا پایش بدو رسانیدم بعد از ساعتی طوطی بچنید بالای درخت
 پرواز آنجا بشاخ بلند رفت و خوش بنشست تاجر خوششود شد و نفس سیاد و دو گفت ای
 طوطی زندگی تازه یافتی در قفس سیاد ازین ماجرا مطلع کن طوطی گفت که مدتی در قید تو بودم و راه خلاصی
 می جستم و بمعرفت تو از انبای جنس خویش مشورت خواستم و موافق صلاح ایشان خود را مرده گم
 و از قید خلاص شدم و زندگی تازه یافتم بعد ازین هرگز در محبس نخواهم آمد این بگفت و بر رفت

حاصل مطلب

چونکه انسان درین قفس مقید است بغير مردن خلاصی ممکن نیست و ازینجا است که بر کس
 بکاری علیحده گرفتار و بنیاش برای او قید نیست پرچار چون نفس خود را پیش از مرگ مرده گم
 از قید و جمیع خیالات یکبارگی نجات یابد و بر او دل بر بلند می کنکره عرشش پرواز کرد

حکایت شصت و یکم

عطر فروشی طوطی داشت چون بلبل فرخوان روزی از خوف کرب بر طاق دو کاش پرید پیشه
 عطر از صدمه پرش بر زمین افتاد و بشکست عطار بغیظ تمام سیلی زده موی سرش بر کند
 پیاره طاموشش کجی بنشست قامت دراز سخن نمیکفت عطار نیز از کرده خود پشیمان و بر خار و
 طوطی نالان می بود روزی قلندری سروریش تراشیده بر دو کان عطار گذر کرد و طوطی بکمال خنده
 لب بگشاد و گفت ای درویش آیا تو هم شیشه عطر کسی را شکسته عطار از رسیدن قلندرمون

شد که بسبب آمدن او طوطیش بگفتار آمد

حاصل مطلب

بر کس موافق آزمایش خود سخن گوید و بقدر بهمت خویش فکری کند

فکر بر کس بقدر بهمت اوست



حکایت شصت و دوم

گازری در بند اد بر کنار دجله گاردی میکرد کلنگی نیز در آن ساحل شکار ماهی مشغولی داشت و
 بهر ماهی ریزه قناعت میکرد روزی باز نیز پرواز در آن مقام گذر نمود و تیهوئی شکار نموده قدری از آن بخورد
 و به رفت کلنگ بفضله آن دل خوش کرد و گفت که با وجود قوت و شوکت چرا بر کرمان دیار
 اوقات بسرگتم نمی باید که بصد مرغان پرواز نمایم و دیگران را نیز از فیض شکار خود مانده باز استفی
 گردانم ناگاه کبوتری بر پرواز نظرش رسید کلنگ جناح شکار بر کشاده بلند پروازی نمود چونکه هم
 بزرگ و پر ماهی ناتوان داشت لطفه هو اچنان بدو رسید که سرنگون بمغای افتاد و پرو با نش
 آن کل منده شد گازر این همه میدید بر جبت و آن کلنگ را گرفته مطبخ خود تازه نمود زش گفت که این
 کلنگ چگونه بدست تو آمد گازر گفت که از گوش قناعت بهو ای شکار مرغان چون باز پرواز
 کرد با حرم شکار نا کرده گرفتار پنجه من گردید

نا کرده شکار در شکارم افتاد حاصل مطلب

مصراع

بر کس از عصب خویش قدم بیرون نهد و از جاده قناعت سر برزند آخر کار گرفتاری نصیب اوست

حکایت شصت و سیوم

هرگاه سکن در طلب آب حیات در ظلمات رفت و از تاریکی راه گم کرد و در بیانی رسید
 که سنگریزه‌های آنجا یا قوت و الهام بودند بلشکریان منادی کرد که ازین سنگریزه یاد امن و جیب
 پر کنید که همه جوهرات است بعضی لشکریان گفتند که سکن در دیوانه شده هست یا قوت و الهام
 در راه و بیابان و در زیر پای ستوران که دیده است یا برای ساختن دیواری حاجت سنگ
 ریزه دارد که ای وقت جهت برداشتن آن ما را حکم می فرماید الغرض باین جهت امتثال حکم سکن زنگ زدند و
 بعضی دیگران از آن سنگریزه برداشتند و سکن در فرمان پذیرشند چون از ظلمات بیرون آمدند
 هر دو گروه بند است و پشیمانی حسرت میخوردند کسانیکه فرمان سکن را قبول نکردند است
 باین واسطه میگردند که چرا آن زمان سخن او را قبول نکردیم و مفت جوهرات را از دست دادیم
 و کسانیکه گرفته بودند نیز پشیمانی بدین سبب می نمودند که چرا زیاد تر از آن مگر تقیم و برشته تر نمود
 بار نمودیم

حاصل مطلب

در روز رستاخیز بندگان و نیکوکاران هر دو پشیمان خواهند بود بکاران بدین واسطه که چرا حکم
 پیغمبران ندیدیم و فتنه‌ها امروز از آتش دوزخ نجات می یابیم و نیکوکاران بدین سبب که چرا
 عبادت و بندگی زیاد نکردیم تا امروز در مینو بهشت درجه بلند تر و مرتبه ارجمند تر حاصل می نمودیم

حکایت شصت و چهارم

روزی امیری زاهدی را بدعوت طلب کرد و از اهد عذرخواست امیر گفت سه طعام را خدا
 حساب نخواهد گرفت اول طعام دعوت و ضیافت خوردند دوم باهمان حرف خوان نامانی
 سیوم با طفلان بخوردند الغرض زاهد بضیافتش آمد الوان اطعمه لذیذ تکلف چیده بودند
 امیر گفت این همه طعام برای آدمی آفریده اند زاهد گفت بلی اما آدمی را برای این همه طعام
 ثانی آفریده اند بلکه برای عبادت و معرفت بوجود آورده باید که بدین لذت فریفته شدن بخواب
 غفلت نپردازیم در بیغ باشد که یار پیدا ما بخواب غفلت سرتار

حاصل مطلب

وزیر اولین گفت چونکه حق نمک بر سر دارم اگر پادشاه سر مرا بردارد هم از اظهار خیر خواهی
سر نخوایم چپ پیش دانیان سعد و خواهم بود

ملکیت

آنرا که بجای تست بر دم کمری | نازش بکش از کند بعمری سستی

هر چند دیگران مانع آمدند که در خون خود کوشیدن از این خرد دور است اما اظهار حق و خیر خوا
اور ابرام داشت تا روزی بحضور پادشاه اظهار نمود که از ظلم شهزاده عالمی در قید بلاکت
گرفتار است و آثار نکبت و زوال مملکت از بد کرداری او نمودار باشد بجز استماع
این سخن بکم بر آمد و وزیر ناصح را در زندان کرد رعیت از ظلم شهزاده ترک وطن گفتند و راه
غربت پیش گرفتند سپاه تباہ و خزانه بی گشت روزی نظر شهزاده که از غفلت و حرام
خیره شده بود بر یکی از مخدرات پادشاه افتاد در حال اسیر طره تا مدارش شد چون
شیر و یک در عشق شیرین بر خون پدر خود حسد و پرویز اقدام نمود مترصد قتل پادشاه گشت
و اکثر ارکان دولت و سران لشکر را با خود یار ساخت پادشاه چون بر بنیعی اطلاع یافت
از غایت اضطراب از شهر بیرون رفت و در جمع آوری لشکر میر و نجات و گرفتاری
شهزاده دست و پا زد و آغاز بنیاد و شهزاده بر تخت نشسته که بنام خود زود اذ طریق
ساز جنگ آماده شد پادشاه وزیران خود را طلب داشت و گفت که شما اکنون
بهم شهزاده پردازید و زنده گرفتارش کنید گفتند آن وزیر ناصح را که بند فرموده طلب
که انجام این مهم بدست اوست پادشاه او را از زندان طلب داشت و عذر ما خوا
و بدین مهم اشارت کرد و وزیر ناصح گفت که (ح) علاج واقع پیش از وقوع باید کرد
و آن زمان خیر خواهی مرا نشنیدی حال کار از دست رفته و سپاه و خزانه بدست او افتاد
و ترا غیر از گریز بر نیست پادشاه ننگ گریز بر خود نپسندید و لشکر قلیلی که حاضر بود بمقتل
بیار است شهزاده با لشکر جبار از شهر بر آمد و آتش قتال و جدال مشتعل نمود ناگاه تیری با
بقتل پادشاه رسید و بهانجا جان داد همراہانش بخوف جان بدر رفتند شهزاده مظفر

و غیر

بنصورت مراجعت بحرم کرد و شاه یانه بنواخت و مخمل حسن ترتیب داد و آن ابوی صحیح
خوبی را که دلش بدنبال او رفته بود پیام داد زن نازنین از جان دل بر داشته خجری زهر آلود
در بغل گرفته بجزو شهنزاده رسید چون او را بست با ده عنقت یافت بیک ضرب
خجری کارش با تمام رسانید و خود باز روزی که داشت از آنجا شکیب کرده بملک دیگر نقل
کرد سلاطین اطراف بر اینحال بوقوف یافته دست تصرف از هر چهار سو دراز کردند و آن

ملک را کلاً قابض گشتند **حاصل مطلب**

بر کس نماند نصیحت ناصحان نشود و سخن خیر خواهان بمسامع قبول نرسد آخر مخزابی
گرفتار شود و آنکه در لوب و لعب و فسق و فحش اوقات بسر کند باید در خود بمقاومت برخیزد

و در دنیا و آخرت عقوبت نماید

آنرا که چنان کند چنین آید پیش

سرع

حکایت سفتادوم

روزی نوشیروان در مجلس عیش شسته با خردمندان روزگار مباد می نمود ناگاه دست
ساقی بلرزد صهبای یاقوت فام بر خلعت پادشاه بنقادشاه در خشم شد و گفت که تو
مثل این دختر زخوام ریخت ساقی ترس جان آن مرا می رابر سر و تاج نوشیروان
ریخت خصماً مخمل شوری بر آوردند که عذر گناه بدتر از گناه نمودی ساقی بیادشاه آنها گنج
که از اغزشش و سمت من آنچه شراب ناب برد امننت افتاد بد آنجهت مرا و عده قتل
نمودی و این ظلم صریح است بخوانم که نام پادشاه تا این مدت بعد مشهور آفاق شود
و باز بیک نام ظلم تباد گردد

مدت

که یک نام رشتش کند یا مال

سا نام نیکوی پنجاه سال

هفتد اجبارتی کردم و مرا می گز آبر تاج و سرت ریختم تا بر شنونده بدین خطای عمده مرا بخود
شمارد و بقل من ترا معذور دارد نوشیروان ازین سخن متاثر گشت و گفت که گناه

مذا و روز دیگر خود بر اسب سوار و با لشکر گران از حوالی باغی عبور فرمود که شامی از آن باغ از سرود یک
بیرون آمده بود و چند دانه انار خندان بر آن جلوه میدادند چون سواری شاه یک فرسخ از آن
مقام بگذشت بادشاه باز از همان راه مراجعت بیاوین خود نمود هر قدر که انار مادیه بود همان طوری
بر شاخ نمودار یافت فی الحال اسب فرود آمد و سجدهات شکر بجا آورد که حکم مرا ایزد تعانافذ کردید

حاصل مرطلقت

اگر ز باغ رعیت ملک ریسی	بر آوردند غلامان او درخت از بیخ
بر نیم بیضه که سلطان تم رود	زند لشکرانش هزار مرغ بسنج

حکایت شصت و هشتم

سلطان علاء الدین را چون وقت سلطنت باخر رسید بر سر فرزندان خود را طلب کرد
و هر یک سه تیر یکی نموده و اذتابت کنند آنها را زور با جوانی هر چند کسی کردند بجائی نرسید باز بر
یکی را از ایشان تیری داد تا بشکند فی الحال شکستند سلطان گفت اگر از هم جدا شوید دشمن
یک یک را از میان خواب برداشت و اگر با اتفاق هم دیگر زندگانی کنید هیچ کسی شماست
نخواهد یافت

حاصل مرطلب

اتفاق موجب بقای ملک و دولت است و اتفاق باعث خواری و نکبت و انار با بجز
اتفاق و یاری کاری بهزینت که نزاع بنیاد جاه و چشمت را منهدم میسازد و مصالحت دیوار
عزت و اقبال را بر باد قائم میسازد

حکایت شصت و نهم

پادشاهی بود که از ناموران روزگار گوی سبقت ر بوده و سیاح متجده و سعیت ممالک
را بسپای نرودن سپوده سری داشت صحیح و بغایت ملیح چون بعضفوان جوانی رسید بسا
معاشرت گسترده نرود عیش و کامرانی شب و روز می باخت تا آنکه ظالمان ناخدا
ترس دور او را گرفتند و برود ختری صاحب جمال بجان او مرد سفلسن صاحب مال

نشانی می یافتند شهبزاده را مطلع ساخته بران میداشتند که شیشه ناموس چذین
 کسان را بر سنگ عصبان بشکست چونکه ولی عهد و وارث تاج و تاجین خیر از کسی
 نبود لاجرم پادشاه هزار جان مائل اومی بود و عیشش کشیم ملک سز می نمود ارکان دولت و عیال
 مملکت یارای آن نداشتند که زبان سپند و نصیحت بکشایند یا پادشاه را بر آن خرابی ملک
 آگاه سازند آن ملک را چهار وزیر بودند روزی یکی از وزرا را با بنا بر جس خود گفت که خرابی
 سلطنت و ویرانی مملکت را مشاهده نمودن و بانند ادرغنه آن ناگوشیدن در
 جرم نمک بحر ای و حتی ناشناسی اقتادان است چر ابد کرداری شهبزاده که موجب این
 خوار می دولت و پامالی مملکت است بحضور بادشاه اظهار نه کنیم

حکایت

گر نعمت شمر فرماشتم که منیم تباهی و خاستن کنم

دیگری گفت که من از دوازده سال بر منصب وزارت و شریک مشاورت هستم
 گای این قسم علامات زوال سلطنت را ندیده ام که حال می منیم لیکن
 مصراع گویم مشکل زگر نه گویم مشکل

سیومی گفت که سخن نصیحت برای اسمعان بهتر از سلک گوهر است ولیکن
 کج فخرمان بداندیش را بدتر از تیر و تیر

حکایت

بدرای نصیحت از آن کس دروغ کشد در جانشان همچو تیغ
 چهارمی گفت که خردمند را باید که پند از دوست و دشمن مخفی نذارد اما کسی که خطر جان
 داشته باشد او را پند دادن خطاست

قطعه

گر چه دانی که نشونده بگوس	هر چه داری تو از نصیحت و پند
زود بینی حریف نادان را	بد پای او فتاده اندر بند
دست بردست میزند که دریغ	نشیدم حدیث دانشمند

طعام برای آدمی است اما بدان قدر که بدن را قوت دهد و در بندگی چالاک دارد نه آنکه

در فکر طعام آفریننده طعام ما هم فراموش کند

مست

همین سیرت عیسی از انجیل | تو در بند آئی که خسرو پوری

حکایت شصت و نهم

یکی از مزارعان بجای خراسان در ویرانه کاویران ناگاه گشتا و در زانو در زمین بند شد چون کند بیخنی
 بیرون آمد که خوشبهای کندم چون لولوی شاهیوار بتارها ز زمین آویخته گویا ز گران کامل فن چنین
 خوشبها را ساخته در آن خم پر کرده اند بادشاه را بدین ماجرا خبر کردند و بهقان کهن سال را برای
 تفحص اینکار طلب داشت پرسید که در عهد کدام سلطان اینقسم خوشبها گندم حاصل می
 آید پسری ضعیف طویل العسر التماس نمود که شنیده ام در زمان پیشین پادشاهی بود بسیار
 عادل و رعیت پرور روزی در عهد حکومتش مال بسیار از مزارع و بهقانی برآمد که شمار آن
 دین از چیز انحصار بیرون بود آنرا بحضور پادشاه آوردند پادشاه گفت که ای بهقان این مال است
 من برگزیدین دین دست نخورده ام آلوده بهقان عرض کرد که من چنین مال حرام نمی گیرم که برکت اندر آن
 خواهد رفت زیرا که من مزدورم و صاحب زمین شخصی دیگر است او را ببینید چون صاحب زمین
 حاضر آمد گفت این زمین را بدین بهقان با جا ره داده ام هر چه از آن بیرون آید مال اوست من
 چگونه در ملک غیر تصرف کنم آخر شنیدم صاحب زمین را با پسر بهقان عقاب کنند و آن دین
 را در چهار زخم دادند پس از برکت سخاوت و عدالت آن پادشاه گدائی در آن ملک
 بنظر نمی رسید و بجای گندم لولوی شاهیوار رسید می آمد اکنون اینقسم گندم میجاست که سلطان
 بر مال رعیت تار نگاه آرزو را می دارد ولیکن شکر است که گندم ما از زمین نمی شود پادشاه ازین معنی
 انتباه گرفت و صفای نیت و اخلاص دل و اتصاف و عدالت را پیش خود ساخت
 که در ترقی میوجات و زراعات ملک خراسان رشک تقالیم دیگر گریزد

حاصل مطلب

آبادی ملک افزونی زراعت بر نیت پادشاه وقت تعلق دارد که موافق نیت برکت است

حکایت شصت و هشتم

سرزنی در خط ماورد باغی داشت که عوان حاکم آنجا بغصب از او باز گرفت پسر زن خود را در غزنین بخدمت سلطان محمود و غزنوی رسانید و فریاد کرد که سلطان پروانه بنام عوان داد تا باغ را مسترد کند پسر زن آن شال شاهی را گرفته بوطن خود آمد عوان سوار از خط فرمان باز زد و دانست که این پسر زن بار دیگر بغزنین نتوانست رفت الغرض آن زن مروانه بهمت بار دیگر بهزار رحمت در غزنین رسید و قضیه را بعرض سلطان رسانید سلطان بتاکیه تمام فرمان داد تا مثال دیگر متضمن بر ترتیب و بلسه عوان بویسند و بان مجوزه دهند پسر زن گفت که آن حاکم سه کش یکبار مثال شاه را بعل نیاورد بار دیگر نیز اگر از آن انحراف کند عجب نباشد سلطان بغضا تمام گفت که بگردن رو و خاک بر سر کن ضعیف گفت که سلطان را نمی باید که خاک بر رخ تو کن که فرمانش نافه نیست و عدلش پائمال قیل قال سلطان ازین سخن متاثر شد و از گفته خود پشیمان گشت فی الحال حاکمی دیگر با دو هزار فوج جرار بدان سوره او کرد تا ظالم را بسزاسانید ضعیف را بلوغ اد مع حاصل ایام تعطیل باز و بانید

حاصل مطلب

پادشاهی از سیاست و عدالت و نفاذ فرمان قائم است و پادشاهی را که نفاذ حکم

نباشد پادشاهی را نمی سوزد

حکایت شصت و نهم

هر مزین نوشیروان چون به تخت سلطنت نشست و شیوه پدر را کار بست بنماد داد تا کسی از باغ رعیت میوه و از خرمن دستان خوشه نچیند و الا بدارش خواهد کشید روزی یکی از پسرانش بشکار پیرون آمد و از گشت دستان می اسپ خود بر اند چون این خبر به مرز رسید جلاد را حکم کرد تا گوشش شهزاده بریدند که چهره بر منادی می گوشت

اضطراری تو آتش غضب را در سینه من استعمال داد و عذر گناه بآب حنک آن آتش را چنان منطفی ساخت که بعد از این خشم هیجان سود کمتر بر من غلبه خواهد کرد خلعت خاص بدو مرحمت نمود و از سر خویش درگذشت و فرمود که در عوض شکرانه جان بخشی

حاصل مطلب

بازدور باد تازه گرداند

خشم را فرو بردن بهترین خصایل انسانی است و در عین غضب رحمت و انعام

فرمودن موجب بزرگترین سزاست

حکایت سقیا و دویم

روزی نوشیروان عادل سوار در یک الوان خاص بیرون آورده به پای خود نگاه کرد پیره زنی را دید که گوزنه شکسته در دست دارد و آبی که از آن می ریزد بدان روی خود می شوید و افسوس بسیار نمود و آفتاب زین مرصع بدو فرستاد باز فکری کرد که اگر این آفتاب بدو رسد خواهد و نسبت که گوزنه شکسته همراه بادشاه دیده است و ازین معنی بخل خواهد شد حکم کرد تا آنکه در این بزرگ دینا بفرود شدند و زر نقد بطریق غلیظه بدو رسانیده باشند

سله حاصل مطلب

از خجالت دل مردم میشکند و آماند است بر صیبن او بوید ایگر دود دل شکنی از گناهان بزرگ تر است که تلافی آن اسکان ندارد و همیشه شکسته را پیوند نمی شود

میت

جراحات تیغ از بدن دور شد بدل زخم گفتار ناسور شد

حکایت سقیا و دوم

آورده اند که در غدیر می دو بطردیک سنگ نشت زندگانی میگردند و بسبب همانگی بخت و آنست در میان ایشان پدید آمد و بنیاد یگانگیست و بچیزی محکم گشته هرگاه که آناز تابستان بر اطراف جهان نمودار شد آب غدیر رو بقلعت آورد بطان دل بر مهاجرت نهاده

از سنگ پشت زحمت خواستند و گفتند که بسافت دو فرسنگ از یخاغیر لیست
 که آب آن عمیق و صاف است میخواهیم که آنجا رویم سنگ پشت بزاری پیش آمد که زندگی من
 بی وجود آب محال است علاوه بر آن مهاجرت دوستان رنج گران بر خاطر خواهد افزود بخت
 دوستی که مرا نیز از اینجا برودارید و با خود بدان آب صافی برسانید بطان گفتند که بچه تیرسیر ترا اینجا
 بریم گفت که آن نیز از شماست اید بطان نس از نال بسیار چوبی بقدر دو و جب آورد
 و گفتند که میانه این چوب را عظم در مان خود بچکرو بر گز برگفتار خصمان گوش مننه تا نترسند
 سلامت بدان آنگیر رسنیم و اگر لب خود را بچوب مدعیان کشائی و جرفی زنی فی الحال
 بلاک شوی سنگ پشت گفت که بر گز از گفته دوستان منحرف نخواهم شد خصوصاً
 در امریکه سلامتی من در آن متصور باشد الغرض سنگ پشت میان چوب را بدان
 گرفت و بطان برد و جانب آنرا بر پشت خود برداشته بهوا پرواز کردند ناگاه گذر ایشان بر
 کنار وضعی افتاد مردم بدیدن این تماشای عجیب فریاد بر آوردند که عجب مرغان هوسبند
 که سنگ پشت را برداشته می برند اگر سنگ پشت بزیر افتد بطان از بار کوشی
 نجات یابند سنگ پشت از سخن ایشان دلریش گشته گفت مصراع
 حادان را کور گشتن بهتر است لب گشادان همان بود و از هوا بر زمین افتاد
 همان بطان گفتند که حال ارشته علاج از دست ما بیرون رفت فی الجمله سنگ پشت
 در دام هلاکت گرفتار شد و بطان بر نادانی و حماقت او افسوس کردند و ماه خود پیش گفتند

حاصل مطلب

برگز بر سخن نیک و بد مردم زمانه اعتبار نباید کرد و دلریش نباید شود و پند دوستان
 و خیر خواهان را خلاف نباید نمود و الا هلاکت خویش و آرزوی بداندیش را مترصد باید بود

حکایت هفتاد و سوم

بوتیا رضعیف هر لب آنگیری مقام داشت و بر ما هیان آن آنگیر قناعت همیکر و هر

روزیکه و ماهی بمنظار خود شکار می نمود چون ناتوانی بکمال رسید و پروباش از جالاکوی وحشی فرود
مانند لاجرم بتحصیل خوراک خود فکری میکرد و عذری می انگخت روزی بر کنار آبیگر منعمون نشست
مانندیش کار خویش اقتاده بود که خرچنگی از آب بیرون آمد و آثار اندوه برناصبیه حال او دیده
استغفار نمود که چرا غمگین و اندوهناک می باشی بویار گفت چرا بناشتم که دیروز صیانت
برین آبیگر آمده با هم گفتگو نمودم که آب این خدیو کم است و مایسان بسیار طعمند اوقت فرصت
دادم بر روی این آب باید زد و تمام مایسان را باید گرفت چونکه خوراک شبانه روز و جلد زندگانی
من بر وجود مایسان بسته اند هرگاه که مایسان را صیانت دان بگیرند پس حیات من منقص خواهد بود
اندر در در طعم و اندوه اقتاده ام خرچنگ این سخن را با مایسان رسانید بر یک بر سر
تفکر اقتاد و عجلگی باتفاق خرچنگ گفت که ما هر روزیکه و ماهی بجنور بویار چته خوراک او هم خورنا
طعمند باید که ما ازین مهلکه خلاص ده و بجای دیگر در آبیگر بزرگ برود بویار برین قرار راضی
شد و مایسان بر یکدیگر سبقت بسته پیش بویار می آمدند و او یک یک را بمنقار
برداشت و عقب گریه میرفت و بغرض خاطر تساول می نمود چون چندین برین بگشت
روزی خرچنگ پیش او آمد و گفت که مرا نیز بدان آبیگر بزرگ برسان بویار او را بر پشت
نشاند بجانب پشت گریه مشو جش تا او را نیز برقیقتش رساند چون سلطان
استخوان مایسان را دیده دانست که حال چسبیت فی الحال بدنان خود خلق مای خور را
محکم گرفته بنیان نشودن آغاز نهاد که ظاهر روحش از قفس بی غصه می پرواز کرد و از هوا بر زمین
اتحاد سلطان آبیگر قدیم خود و دان آمد و تعزیت یاران گذشته نمود و بیلاستی بقیه مایسان تنبیه کرد

حاصل مطلب

هر که بر سخن دشمن خود اعتماد کند در آخر بملاکت رسد

اسیات

عذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن	که بر زانوزنی دستت تغان
-------------------------------	-------------------------

گرت راهی نماید راست چون
ازان برگرد راه دست چپ گیر

حکایت سقناده چهارم

شخصی حاسد از شهر خود بیرون آمد و کس دیگری با او طعنی نشاند پرسید که شما کیستید و کجا میروید گفتند که از داد و دستش مردم با تش حدمی سوختیم لاجرم ترک وطن گفته اذیت سفر برای چند روز بر خود گذار نمودیم آن شخص گفت که شما هم در دین هستید من نیز همین غم مبتلایم و مردم جهان را در نوشی و خرمی نمی توانم دید الغرض هر سه حاسد رو براه نهادند قطع منازل میکردند ناگاه در بیانی کیه زری یافتند یکی گفت که این زر را راسته تقسیم کنیم و هر یک نصیب خود برداشته بوطن بازگردیم دیگری گفت که من نمیخواهم که این زر بخیر از من بدست دیگری افتد سومی گفت که برگزاین کیسه را گشاده زر را متفرق نمودن خوشم نمی آید کار ایشان بمنزعت انجامید قصار اباد شاه آنملک برای شکار بدان طرف آمد و بر منازعت ایشان و توقف یافت گفت که هر کس از شما حسد طبیعت خود را بیان نماید تا بقدر استحقاق ازین زر بدو هم یکی از آئینان گفت که حدمن اینقدر هست که گاهی بدست خود با کسی نیکی ننکرده ام دیگری گفت که حدمن بدین درجه رسیده است که کسی را با کسی نیکی کردن نمی توانم دید سومی گفت که شما هر دو از نیکو کاران هستید و از خوان حسد بجهت ندارید حدمن بدین مرتبه است که نمی خواهم کسی را که با من نیکی کند پس بدیگری چه رسد مادشاه ازین حال بحیرت افتاد فرمان داد تا اولین را چند تازیان نزد و خارج البلد کردند که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده بود دومی را بقتل رسانیدند و از سوزش حسد خلاصی دادند که کسی را با کسی نیکی کردن نمی توانست دید و سومی را بزندان بردند با انواع عقوبت بکشند که از همه حاسد تر بود و نمی خواست که کسی با او نیکی کند

و کیه زر را در بیت المال فرستاد

حاصل مطلب

صد آتشی است که اول بر نفس حاسد میرسد و قسم و دانش او را می سوزد

بعد از آن التهاب شعله آن محمود میرسد

فرد

تو احم آنکه نیازم اندرون کسی | حصود را حکیمم که ز خود بیخ در است

حکایت پنجم و دوپنجم

روزی چهار ابله در صفاان تیسر و تفرج مشغول بودند ناگاه قریب مناره رسیدند که بالای بلند چون کوه الوند نمودار بود یکی از آن میان پرسید که عقل من چیران است که این مناره را چگونه ساخته اند اغلب که این کار اجنه باشد دومی گفت مگر تو عقل نداری بنایان سابق درازند بوده اند که استاد کار میکردند دست شان تا سر مناره میرسید سیومی گفت که تو بجهه از خردنداری این مناره را بر زمین درست کرده چون خشک شد آنرا قائم نموده چسار می گفت که شما بر سر ابله منیاید من شما حقیقت این حالت را می بینم میگردد ام شما گاهی چاه بخت را دیده اید گفتند گفت این همین چاه بخت است که آنرا از زمین بر آورده در اینجا معکوس نشاندند ایارانش آفرین کردند و او را بر زیادتی فهم خرد ستودند

حاصل مطلب

بر عقل خود را بجال میداند و موافق خصم خویش رای می زند اگر چه رای او باری

فرد

دیگر مختلف باشد

گر از بس طایرین عقل مندم کرده | بخود گمان نبرد بچکیس که نادانم

حکایت ششم و دو ششم

یکی از ملوک عبس بمرض فوسجی گرفتار و از حفظ نفس دلشست و برخواست عاری گشت اطبای حاذاق را بمعاملت فرمود هر یک تا چند روز علاج میکرد اما روز بروز فوسجی پاشاه در ترقی بود روزی یکی از حکمای یونان آمد و گفت که من در نجوم کمال دارم و علاج

پادشاه را بخوبی میتوانم کرد اما سه روز مهلت میخواهم تا در پنج نیک طاحظه کنم و باز علاج
 نمایم بادشاه خوشنود شد و او را مهلت داد و روز سیومی بحضور آمد و گفت که آنسوس
 کار از دست رفت و در عمر پادشاه چهل روز بیش باقی نمانده پس علاج همین که درین مدت
 بتوبه و انابت پردازی و بوحسیت و خیرات اقدام کنی و اگر خلاف سخن من بظهور رسد بر چه
 عقوبت مائی سراورم بادشاه در فکر کار خود افتاد و بر روز بدین غم چون روغن از آتش
 مسگداخت چون مدت چهل روز سپری شد پادشاه با تن نحیف و لاغر بر تخت نشست
 و حکیم را طلب کرد و گفت که سخن تو خلاف برآمد حالا عقوبت سخت بر تو روا دارم که چرا در
 این مدت مرادین غم جانگناه گرفتار کردی حسیکم عرض کرد که برگاه دست علاج از دهن اعراف
 حسامنی کوتاه کردید معالجه نفسانی همت برنگماشتم و بارگران بریدم که روحانی نهادم که خود
 بخود شوم و لحوم تو تحلیل یافت و الحال تندرست گشتی و او مرض فسری رستی پادشاه
 خوشنود گشت و حکیم را بخلعت و نعمت سراورم انبخشید

حاصل مطلب

تاثیر سخن زیاده تر از تاثیرات دیگر است اما گوینده و شنونده هر دو باید که مستعد

باشند و سخن را مد نظر بیکار نگذارند

ملیت

سخنم قطره بود سمع شریف تو صد قطره را دولت در دانه شدن از صد است

حکایت بقناد و سقتم

عابدی بر قلعه کوهی مقام داشت و روز و شب در عبادت حق تعالی میگذاشت و پیوسته
 یک قرص نان با یک کوزه آب از غیب با فطرا او میرسید روزی آن طعام هله
 معمولی بدستش نیامد عابد از گرسنگی بی طاقت شده بطرف قریه روان
 گشت و بر در خانه کسی سوال کرد صاحب خانه سه قرص جوین بوی بخشید

سگی از آن خانه برآمد و در عقب عابد علف کنان بیفتاد عابد بحکم

این سنگ بلقمه دوخته بود

ع

یک قرص پیش او بنیداخت سنگ آنقرص را خورده باز تعاقب نمود عابد بخوف اینکه
 اویمتی برساند قرص دیگر گوی و او سنگ آنرا نیز فرو برده از تعاقب باز نماند عابد ناچار شده قرص
 سیمومی نیز آورد و او را در راه خود پیش گرفت سنگ آنرا نیز بکار برد و همچنان بعقب آورد
 شد راه گفت که عجب بی حیا و طماع هستی هر سه قرص که بمن رسیده بودند ترا دادم حالا
 از من چه میخواهی سنگ گفت که من در این کس را گرفته ام و بر چند فاقه و محنت سیکش روی
 خود بدرد دیگر نمی آرم اما تو بی حیا و طماع تر هستی که بیک فاقه از در خالق روی خود را بچیدی و بدر
 مخلوق آوردی عابد از این سخن متنبه شد و باز قناعت خود را درست کرده بی صبری رانز که در

حاصل مطلب

کسی که در رزاق حقیقی را محکم گرفت بحکم یک در گیر و محکم گیر بر داده او قناعت کرد هرگز بی

صبری را شعار خود نخواهد ساخت

حکایت هفتاد و هشتم

روزی عبد الملک بن مروان بشکار رفت و از لشکر دور ماند از بنی خزان سپرد بنفانی
 را دید که بکار زراعت مشغول است پیش او رفت و پرسید که حاکمان این زمانه چگونه می
 باشند سپردا نگفت که حاکمان این زمانه ظالم و مغرور مال مردم را بربوزند و بداد کسی نمی رسند
 امیر گفت که عبد الملک چه صفت دارد سپرد گفت که او حاکم وقت است و از همه
 ظالم و فاجر تر از ظلمی که امیران ملک و لشکر یانش میکنند حکم او میکنند امیر گفت که من عبد الملک
 هستم سپرد گفته خود پشیمان شد و پرسید که سپر بزرگ بنی خزان را می شناسی امیر
 گفت نمی شناسم که او کیست و سپرش چیست گفت که منم آن سپر دهقان بنی خزان
 که هر سال شش ماه دیوانه می شوم و امروز یکی از آن روزها است عبد الملک بخندید و راه خود

پیش گرفت

حاصل مطلب

بر که را توفیق ازلی رهنمایی نکند پند و نصیحت کسی بگوشتش نرسد و اگر در خانه کس هست یک حرف بست

بست

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سر می بست

حکایت هفتاد و نهم

سپاهی سرباز در بغداد بود هر روز بجای میرفت و همت کم شدن رخت خود بر جامی بسته مزد او را می سوخت حمایان از سیرتش واقف شدند روزی در جامی رفت کسی رختهایش در روبرو هر چند فریادی زد که رخت همادزد برود هیچ فائده نکرد سپاهی دانست که این عوض دروغ گوئی نیست پیمان با یکی از حمایان بست که بعد ازین همت کم شدن رخت بر جامی نگیرد جامی قبول کرد روزی چون رخت خویش در جای محفوظانهاده بجام رفت جامی بطریق استهزا تمام رخت او غیر از شیر زینان کرد سپاهی از غسل فارغ شده در آن مقام رسید و از رخت خود اثری ندید با چار شمشیر را بر کمر برهنه بست و پیش جامی آمد و گفت که من هیچ نمیکویم باری تو انصاف کن که من بدین صورت در اینجا آمده بودم جامی بخندید و رخت او را پس

حاصل مطلب

کسی که یکبار بدروغ گفتن شهوت شد بعد ازان اگر راست هم گوید باور نمی دهند بلکه در قضیت او میگویند

هفتاد

کسی شهت شد بگفت دروغ اگر راست گوید بود بی فروغ

حکایت هشتاد

شخصی در نیم شب بر بام خانه خود استاده با استهزا صدای زد که ای همسایگان در کونین که دزدان بخانه من آمده اند همسایگان میدویدند چون اذ دزدان اثری نمیدیدند رحمت بیفائده کشیده باز میرفتند و او میخندید بر گاه چند بار بدینگونه بظهور رسید اعتبار قوشش ساقط

شد روزی دزدان بجایش ریختند و در خانه بشکنند بر چند بر بام خانه بر آمد و صد اهرمسیگان
زد کسی لمفت صدای او شد و دزدان تمام اسباب خانه را پاک به بردند

حاصل مطلب

اقتدار قول خود در دست خود است پس هر که خواهد تا اعتماد تو بشناسد بماند باید که سخن بنجید
بتال بگوید و از مقامات تهمت و قباحت بر سریزد و تمسخر و استهزا را شعرا خود سازد

و بغش و غیبت زبان نگشاید

حکایت شهاب و یکم

روزی همبرام گور بشکار در بدیش میرفت و گویا فرود آمد عنان اسب دستقا
پسرد و خود بزیر آب انداختن مشغول گشت و سفان بعنان زرین طمع برد و از کار دی تا نرا برید
همبرام بدان حال واقف شده تا دیر خود را در تجاehl انداخت و دیده رانان دیده پنداشت
و باز بر اسب سوار شده بلشکر گاه آمد و بندیمان فرمود که عنان زرین را بکسی بخشیدم و بعد ازین عنان
حرمی بر اسب یاید بست یکی از شما که در مرتبه از سهمیه بیش بود پرسید که عنان را بکدام کس بخشیدی
تا از و باز خرم گفت برگزینم خواهم که او پیش من شومند و گردوزیرا که یکی از ملوک را شنیدم که
روزی بخلوت با یکی از حکام نشسته در انتظام سلطنت رومی میزد حاکم که مرد سپرو ناتوان بود
ریاح شکم پر و غالب آمد و بی اختیار از و حرکتی ناسزا صادر شد و رنگ رویش از ترس نه
پادشاه پرید پادشاه خود را چون کران ساخته بر بخشش را بدیر می شنید تا اطمینان قلبش حاصل
آمد و بعد از آن پادشاه خود را هم ساخت و تا وقتی که آن حاکم زنده بود این راز از پرده بیرون نیفتاد
که مباد آن کس بخلت زده شود و تخم عداوت در زمین دل خود بکار دندیم بر برای ملک آفرین کرد

حاصل مطلب

در خل ساختن کسی اقدام نباید کرد که زبان عظیم دارد و راز کسی بر زبان نباید آورد که نقصان
بزرگ باشد که او دشمن تو شود و تو پیش مردم به اعتبار گردی

سرو

راز دل با پار خود هر چند توانی گویی یار یاری بود از یار یار اندیشه کن

حکایت هشتاد و دوم

شخصی تاجر بازان خود برای تناول طعام نشسته و مرغ بریان و نانهای روغنی و چلو و پیش گذاشته گدائی طقه بردش زد و گرسنگی خود اظهار نمود مرد سنگدل با وجود طعام بسیار پاره نمانی بدشش نداد و بلف تمام او را برانگه ای سوخته جان با چشم گریان و سینه بریان بی نیل مقصود از آنجا برگشت ناگاه تاجر اخبارت در تجارت روی نمود و اقبال با او بار مبدل گشت و از نفقه زن خود هم عاجز شد و طلاقش داد زن شوهری دیگر کرد و روزی با شوهر دیگر در خانه بصره طعام مشغول بود و مرغ بریان و نانهای روغنی برخوان او حاضر ناگاه گدائی بر در خانه صدای زرد مرد زن گفت که پاره از مرغ بریان و نان بان گدا بد. زن چون قریب دروازه آمد آه و فغان بر کشید و نان و مرغ بریان بان گدا داده بزاری تمام باز آمد و گفت فریاد از جور زمانه که این گدا شوهر اولین من است که تاجر با مال و مکنت بود پیوسته مرغ بریان بر خوانش موجود شوهرش گفت که این جور زمانه نیست بلکه انتقام است من همان گدائی دل شکسته ام که روزی مرا اینکس از در خانه خود بجزیر تمام بیرون کرده و امروز او بر در سن بهمان حال پیش آمد

حاصل مطلب

آدمی را باید که در حالت وسعت برابر با ب عسرت به بخشاید که حضرت امیر دتعالی تو انکران را افضل خود زرد داده است تا مفلان را دستگیری کنند و شکر گدائی آن بجا آرند نه آنکه در غرور مال و غفلت نفسانی افتاده بر زیر دستان ستم کنند و بخشایش از ایشان دریغ دارند و از انتقام زمانه و اختلاف روز و شب نترسند

حکایت هشتاد و سوم

گویند که مامون قبایل رویا نبود و میگفت که اگر راست بودی چیزی از آن فراموش

نگریدیم و حرفی از آن غلط نشدی پس هرگاه می بینم که از رویا هیچ نباشد مگر یک دو حرف
دانستم که دروغ است و اکثری از آن باطل و بی اعتبار قضا را در هنگامی که پسر
خودش عباس را جانب روم فرستاد و از چند می خبرش در چیز تراختی
افتاد روزی بعد از نماز صبح بخواب رفت و در ساعتی بیدار شده بغرم تفرج جفا
مرکب فرمان داد و به اعیان دولت گفت که همین ساعت سربازان خواب
نهاده بودم مردی سفید ریش را در خواب دیدم که تنهای پوستین در بر و چادرمانی
بر سر و یک دست او عصا است و دیگر دست نامه چون بنزدم رسید سوار بود
پرسیدم که از کجائی گفت فرستاده عباس و نامه در حریر سبز پیچیده
بس داد اعیان دولت گفتند پیچید باید ایزد تعالی رویای امیر را مقرون بصدق گردانید
بعد از تقریر خواب بر مرکب سوار شده چند قدم بیرون شهر رفت که مرد
بیر با همان لباس که ما من در خواب دیده بود رسید و نامه عباس رسانید
ما من را بعد از آن گفتند که اکنون رویا را دروغ دانی گفتند

حاصل مطلب

هرگاه از صفای باطنی و تقویت روحانی ذات شخصی آراسته و بزور تقوی
و طهارت پیرا آراسته گردد انگش رویای صادقی و متضمن بر حال استقبال
ببایان واقع خواهد بود و الا انما ضغاث الاحلام یعنی از باعث فساد و ماغ و عقوق
اخلاط سودا و ید یا خطر آن شیطان متصور باشکال مختلفه در خواب بنظر میرسد

و حیالاتی که تمام روز در سردار و جان و خواب بیند

مست

بزرگترین خود بیند خواب بزرگ باران و گازر آفتاب

حکایت استاد و چهارم

روزی باز خاصه نوشیروان عادل ریسان گشته بیرون پرید و سجاد ضعیفه
 بیوه در افتاد عجز آنرا گرفته دانه چند پیش روشن انداخت آن جانور گوشت
 خوار متوجه دانه نشد ضعیفه دانست که بسبب کجی متقار دانه نمی تواند چید منتقارش
 بمقرض برید پس در چنگال آن که ناخن در دانه داشت نظر کرد گفت اغلب که
 از رفتار هم قاهر باشد ناخنیاش نیز از بیخ بر کند و باز بچاره را در معرض هلاکت
 انداخت مردم شاه که بفهمی و تجسس باز بر طرف برآمده بودند خیر یافته مشت پر را
 بدان حالت از نزد عجزه باز گرفتند پادشاه بدین انجالت قبول گشت یکی
 از حضار گفت که آن عجز را بسزا باید رسانید دیگری گفت که ناخنیاش باید
 کند سیومی گفت که بزندانش باید کرد اما پادشاه عادل بر سخن هیچ یک التفات
 نفرمود و گفت شخصی که نفس خود را پیش کسی اندازد که آنقدرش نداند سزای او همین باشد

حاصل مطلب

آدمی را باید که از قدر دان خود قطع نکند پیش نا قدر نزود خریچه داند که قدر خضران است

حکایت ستا و پند بجم

روزی نوشیروان عادل بشکار بیرون آمده بدی گذرا کرد دهقانی پیر را دید که درخت
 جوزمی نشاند پادشاه گفت ای پیر طبع داری که بر آن بخوری پیر گفت کسان شنند
 و ما خوردیم ماینز بکاریم تا دیگران بخورند نوشیروان بدین جواب تحسین فرموده چهار هزار
 درم صلح بخشید پیر دهقان گفت که کسی را دیده که درختی نشاند و همان روز بر آن را خورد نوشیروان
 گفت نه و چهار هزار درم دیگر بوی بخشید پیر گفت سبحان الله سپاس این دلیست که
 درخت من بدین زودی دوبار بار آورد پادشاه بر سن گفتار آن دهقان آفرین نمود و ده گز
 بوی انعام داد

حاصل مطلب

قدوان عاقل قیمت سخن را چنان می شناسد که جوهر باین قدر جواب

رای پیش از باب فم قدر سخن پیش از جواهرات است

حکایت شستادو ششم

یکی از روستایان دو بسته نبات بر الاغ بار کرده بشهر میرفت در اثناء راه یکی از اجران یک بسته نبات از خریدار روستا در عوض آن سنگی گران بر الاغ بست تا هر دو جانب جوال هموزن باشد کسی گفتش که عبث خر را زیر بار میکشی این سنگ را بیند از دو بسته نبات را دو حصه کرده به هر دو جانب پر کن تا سبک بار شود روستا دانست که عقل او از من بهتر است پرسید که از زن و فرزند و الاغ و مستلخ و خدام چقدر داری گفت از اینها هیچ یک ندارم روستا گفت پس عقل تو مرا بچه کار آید هرگز بگفته تو سنگ را جدا نخواهم کرد که من این همه دارم و تا حال زندگانی

بعیش و خرمی گذرانیده ام و بیگذرانم

حاصل مطلب

و انایان بقدر سهر خود روزی میخورند و بسبب دور اندیشی و قناعت در سهر هر چه اختصار بکار میرزند و نادانان بی سهر غرض نجوی طالع زندگانی میکنند که در قسمت آنها گنج عقل است و در نصیب اینها گنج زر اما جوی خرد از خرمن جواهر بهتر است

اسات

- اگر روزی بدانش بر فردی
- بنادان انچنان روزی رساند
- زندان تنگ تر روزی بودی
- که صد انا در آن حیران ماند

حکایت شستاد و هفتم

شخصی پیش پیغمبر زمان آمد و گفت که من در مرض عصبان گرفتارم و پیوسته در دزد و زنا و خونریزی و دغا بازی و دروغ گوئی بسر می برم و نمی توانم که همه را بیک بار ترک گویم حالا علاج این بیماری از شما میخواهم که حق تعالی شما را حکیم این علت را

مموده و برای معالجه همچنین مرضها فرمان داده ادل که ام یکی را از آنها ترک کنم آنحضرت گفتند
 که ادل دروغ گوئی را ترک کن و بعد از روز پیش من سیاه که علاج دیگر عصبان ترا
 نشان خواهم داد آن کس از دروغ گوئی توبه کرد و بجان خود آمد چون خاطرش بحسب
 عادت بفسق و فجور میل نمود اندیشه کرد که اگر از من پرسند که بجا میروی چه جوابش دهم
 و هرگاه بعد از سه روز پیش پیغمبر خدا روم و از من پرسند که درین سه روز چه کار کردی
 دروغ نمی توأم گفت و نیز آدمی را شرم است که بد کرداری خود بر زبان آورد و غرض
 در همین اندیشه سه روز بگذشت هیچ بدکار از او بوقوع پیوستست تا آنکه سیرت
 ناپسندیده او بخصائل رضیه و شمائل مرضیه مبدل گشت و دانگ زمان گشتنی
 و منشنی و گشتنی او به یکی گردید و از جمیع گناه تائب گشت

حاصل مطلب

دروغ گوئی بدترین گناهان است اگر چه اکثر مردم درین بلا گرفتار اند که اگر دروغ
 نگوئیم روزی نیابیم اما سخن غلط است بلکه از دروغ گفتن برگت از روزی می رود

حکایت هشتاد و نهم

گویند که هرگاه سکندر فیلقوس بر عزم جهانگیری ملک چین لشکر کشید خاقان
 چین خود بلباس ایلیان درآمد و اظهار نمود که بادشاه چین سیامی فرستاد
 اگر خلومی شود آن سیام را بگذرانم چون خلوت شد ایلیی اقرار کرد که خاقان چین بنم
 بهر چه حکم فرمائی قبول کنم سکندر از راه تعب گفت بچه اعتماد این جرات کردی
 گفت بر اعتماد عدل تو ترس جان نخر دم اگر مرا بکشی از چین یک تن کشته
 باشی در ساعت دیگری بر جای من نشیند و ترا بجز بدنامی هیچ حاصل نشود و ملا
 سکندر گفت که معلوم شد که تو مرد حاقلی خراج سه ساله ملک چین بمن دهی
 خاقان قبول کرد و گفت که بغلان روز و رفلان مکان بظا مرا دیدار تو مشرف خواهم

شکندر با چشم و خدم خود بدان جا آمد خاقان رخصت گرفته مراجعت نمود و بنمود
 مو عود بالشکر بی شمار برآمد که فوج سکندر در مقابل آن جوقی قلیل معلوم می شد
 چون لشکر چین بگردد لشکر سکندر در ایره کشید سکندر بتبر سید و مستعد جنگ گردید
 فی الحال خاقان از لشکر خود برآمد و سکندر را خدمت کرد سکندر فرمود که مگر کرمی ملا
 گفت مگر و غدر از یاد شاهان نشاید فرمود پس این لشکر از برای چه بمقابل آورد
 گفت این مقدمه جیش من است که همیشه در رکاب حاضر می باشد
 و ازین جهت همراه خود آوردم تا بدان که من نه از سر عجز بخدمت تو اطاعت کردم
 بلکه دانستم چون دولت آسمانی یار نشست خون ریزی را پسند نکردم سکندر
 ازین معنی بنهایت شاد گشت پس خاقان حکم کرد تا باطلی کشیدند و خواهنها
 پسر از بیضهای طلائی و جواهر گرگان بسیار آن چند ند چون سکندر با عیان دولت
 بر خوان نشست گفت این جوهر است عذار انشاید خاقان گفت
 پس تو چه میخوری گفت همین نان که همه مخلوق میخوردند خاقان گفت ای عجب
 مگر این نان در ملک روم تر بادست نمی آمد که از بهر آن اینقدر رنج و مشقت
 بر خود کشیدی چندین نفوس را بهلاکت پسندیدی سکندر از گفتار
 خاقان متحیر شد و گفت که فایده این سفر همین بود که بصحبت تو رسیدم و بگفتار
 حکمت آیم تو فوائد بسیار بدو آستم بعد از آن خاقان را خلعت و انعام

کله فرمود و رخصت کرد و خود مراجعت بطرف روم نمود

قسم حاصل مرطلب

انسان از بهر روزی بر قدر رنج و محنت که میکند اگر رنج آن از بهر روزی
 ده بکشد بمقام از ملائکه درگذرد و با وجود این همه زحمت زیاده از روزی نمی یابد

کلیت بشتاد و نهم

ایسر می ظالم روزی بشکار سیردن آمد و در باغی طرح اقامت انداخت
 زن باغبان را دید که در حسن و جمال بی مثال است دلش مائل او شد باغبان
 را بکاری بیرون فرستاد و زن را گفت تا در باغی باغ را محکم بند و باز بیاید زن
 بر نیت او واقف شده در باغی باغ را بند نموده پیش او آمد و گفت که ای
 امیر همه در را ببند کردم اما یک در بزرگ را بستن نمی توانم ایسر پرسید که آن در کجا
 است که نمی توانی بست گفت آن در بیت میان تو و آخرید گار تو که هیچ چه
 بسته نمی شود امیر ازین سخن انتباه یافت و از نیت خود توبه نمود

حاصل مطلب

چون برای فعل بد جای میجویند که کس در بیند متقاعی هست که عاقل نتواند دید
 اما خانی که همه جا در همه حال حاضر و ناظر است به شک خواهد دید پس
 شرم است بندگان بد کردار را که پیش خداوند آفریدگار خود مرتکب
 نه نه نه نافرمانیها شوند و درین غفلت نقد حیات را که بار دیگر نتوان یافت از دست بیندازند

حکایت نودم

آورده اند که شبی هارون الرشید با زن خود رسیده خاتون شطرنج بازی می
 کرد بشرط اینکه هر کس بازی ببرد حکمی کند و آن کسی که باخته باشد حکم را بجا
 آورد ناگاه خلیفه بازی را ببرد بطریق سطابنه حکم کرد که خاتون چادر از سر بر کرده جام
 شربت بر کف گرفت چون کینهزگان بحضور بیاید خاتون ازین معنی عذر را
 کرد و ناچار بهمان قسم که خلیفه حکم کرده بود عمل نموده گفت که باز یک بازی بهمان
 شرط بکنید الغرض آن بازی را رسیده خاتون ببرد حکم کرد تا خلیفه با دخی ترین
 کینهزگان خستیه که ظلمات نام داشت و بکار مطبخ مشغول می بود
 بود هر یک مسند نشیند مزاج خلیفه ازین حکم بهم برآمد هر چند عذر را

کرد اما خاتون بسبب ضد و لجاج که داشت از سر آن نه گذشت
 تا آنکه خلیفه مارون الرشید بدان کنیزک حبشیه هم صحبت
 شد ناگاه او را حمل پدید آمد و مامون الرشید از شکم آن کنیزک
 تولد گشت و بعد از پدر خود بر تخت سلطنت جلوس گردید و بر
 زبیده خاتون چنان ستم آغاز نهاد که کاتب تواریخ از آن داستانها
 نوشته اند و این مثل در عرب مشهور شد که لعن الله اللجاج یعنی کسی
 ضد کند در کاری خدا از او بیزار گردد

حاصل مطلب

آدمی را باید که در هر کار ضد و اصرار نکند و لجاج را کار نه فریاد که موجب
 هسزاران فتنه و فساد خواهد شد زیرا که وقت ضد نمودن عقل دور

اندیشش تیره و چشم بنیشش خیره میگردد

حکایت تو دو و یکم

روزی عیسی علی نبینا وعلیه السلام در باده یونان بقدم تردد کام میزد
 دور فسیقی همراه داشت و سه نان جوین در خوان رفسیق یکی را از آن
 چنان بخورد چون وقت افطار رسید عیسی فرمود که ای رفسیق
 ناهنایا پارتا بخوریم رفسیق دو نان پیش آورد عیسی پرسید که نان سیومی
 که خورد رفسیق گفت که پیغمبر و روح منیکو بدیسمی دو نان بود بیش نبود
 چون پیشتر رفتند عظام پوشیده یافتند در رفسیق را در اول گذشت
 که اگر این عظام پوشیده زنده شود بهتر است فی الحال عیسی علیه السلام دعا
 کرد آن استخوان بشکل جانور پیدا عیسی پرسید که آن نان سیومی
 که خورد رفسیق گفت همین دو نان پیش بود چون پیشتر رفتند سه غنچه
 زر یافتند عیسی گفت بیارتا زنا قسمت کنیم یکی از من و یکی از تو و یکی از آن کس

که نان سیوی خورده است رفیق گفت ای عیسی راست میگویم که آن
 نان را من خورده ام عیسی از آن رفیق بیزار شد و رو به بدیت المقدس
 نهاد که آنرا در فارسی در نهوخت گویند آن شخص هرگز خشت برودش
 اگر فته مراجعت کرد و بر سرس جان و مال گرسنه و تشنه شبها خواب
 نگرودی اتفاقا یکی از دوستان سابق که هموطن او بود در راه از او برخورد اینکس
 او را وعده داد که اگر سلامت مرا بوطن رسانی یک خشت زربو خواهم داد آن
 دوست همراهش پیشا سبانی میگذرانید چون نزدیک وطن خود بمنزلی رسیدند
 و در آن آنکس که خشت که این دوست را همین جا بر سر ملامت پاک کند و بر سر
 خشت سلامت بچانه خود برد پس آن دوست را برای آوردن آب
 بر سر چاهی فرستاد و خود طعام زهری آینه مترصد قابوی خود نشست و
 آن دوست نیز بر سر چاه دم آبی بخورد و در ظرف آب قدری زهر انداخت پس
 رفیق آورد چون وقت طعام رسید آنکس گفت که من طعام خورده ام دم آبی
 خواهم خورد آنکس آب خورده آن دوست طعام و هر یک خوشنود می شد که
 تمام زربو دست من خواهر رسید بعد از ساعتی مرد و بر جای خود سرد شدند و خشتها
 زربو نجا انداخت چون شبیه علی السلام باز بدان جا رسیده این حال را مشاهده کرد و
 گفت که افسوس جان شهیدین مردم بوجوهی مال بر باد میرود و مال بدست نیاید

حاصل مطلب

حرص مال جان و آبرو را بکند ایان را هم زیان دارد و انسان برای تحصیل زر کارهای میکند
 که از حیث تقریر و تحریر بیرون باشد

حکایت نود و دوم

آذر کیوان ابن آذر کشپ که ذوالعلوش میگفتند با اهل دنیا کم آهنگی

و از ظاهر پرستان می رسیدی و جز شاگردان و حق پرستان دیگر بر آن کم بار دادی و خود را
 آشکارا ساختی و از خوردن لحوم احتراز نمودی پرسیدند شش که اکل گوشت
 و کشتن جانداران چرا امتناع میکنی پاسخ داد که خدا پرستان را اهل دل گویند و دل را
 کعبه حقیقی و حرم تحقیقی خوانند پس شکمهای خود را تقابرها حیوانات مکنید که آنچه بر محرم
 کعبه آب و گل حرام است بر محرم کعبه حقیقی بطریق اولی روا نیست

حاصل مطلب قطع

شنیده ام که بقصاب گو سپندی	در آن زمان گلوش به تیغ تیز برید
سزای بر خن و خاری که خورده ام دید	بر آنکه پهلوی چرم خود چه خواهد دید

حکایت نود و سوم

شخصی پیش بزرگی کامل رفت و پرسید که بر گاه انسان را اشرف مخلوقات
 و بزرگتر موجودات و سجد ملائکه و خلیفه روی زمین ساخته است با این بی صبری
 و حرص چرا تخمیر یافته که حیوانات دیگر مثل او حریص نیستند و در مصیبت و
 مشقت چون او اضطراب و جرح نمیکنند اگر این بر دو عیب در اصل طبیعت
 اوست چرا مذمت و عتاب را شاید که در امور جلیبه ناچار است آن بزرگ
 کمال جواب داد که بی صبری و حرص از انسان در حقیقت برای ترقی او در مدارج
 معرفت و تحصیل وصول و قربت خداوندی وسیله و زمینه پایه ایست اگر این
 شدت حرص او را نباشد با دنی معرفت که مثل آن حیوان دیگر راهم حاصل
 است قناعت کند و مراتب فوقانیه معرفت و قرب را طالب نشود
 حال آنکه دریای معرفت را کناری سپید نیست و مراتب قرب و وصول را سرحد
 هویدانه اگر دم بدم شوق و حرص او زیاده نشود مانند مستقی العطش العطش نکند
 این راه بے نهایت را کی قطع نماید و اگر در جدائی خداوند خود یک لمح صابر باشد

و بی قرار نشود و جرع و اضطراب نماید عشق وجه او چه قسم صورت گیرد

سیان عشق و صبوری هزار فرسنگ است

ع

خون شرافت آدمی بر دیگر مخلوقات ازین است که او را استعداد مخرج عشق خداوندی و جایای قرب و وصول او آفرین اند و خواص بسیار بی گمان سرفراز گردانند پس زودادن این هر دو صفت که شدت حرص و کمال به صبری است چاره نیست دمدت و ثناب بر آدمی درین شدت حرص و بی صبری نیست بلکه در آن است که او از راه حقی و نادانی این شدت حرص و بی قراری را در مستلذات فانیه و بر اغراض شرک کردنی و گدازشتنی صرف میکند و بی محل خرج می نماید مانند زنی که او را زیور و پیرایه آراسته برای خدمت خود بسیار زندوان زن از راه کفران نعمت و حق ناشناسی آن همه زیور و پیرایه را در صحبت اغیار پوشیده رود و با آنها آینهنگی کند و سختی عذاب گمردد

حاصل مطلب

وجود حیات و خلقت انسان برای عبادت و معرفت اوست نه برای خوردن و حفظن

ست

(خوردن برای زیستن ذکر کردن است) (تو معتقد که زیستن از بی خوردن است)

حکایت نو و چهارم

شخصی خردوان نام در حوالی شهر صنعا باغی داشت پر پیار و اشجار میوه دار که در بر فصلی مصلوبی و افزای آن پیدا آمدی و او چنان مقرر کرده بود که در هنگام رسیدن میوه و در کردن زراعت هر چه از داس باقی می ماند بفقرا میداد و در وقت پاک کردن خرمن آنچه بسبب باد شرمی شدید میساکین می بخشید و در وقت افشاندن میوه هر آنچه از بساط بیرون می افتاد نیز بغیر باسیداد و بعد از آنکه محصول باغ را بخانه

می آورد و در آن حصه آن بفقرا می داد و در خانه خود تقید کرده بود که وقت آمدن آن
 غله نیز در آن حصه فقیران می بخشید و در وقت نان پختن نیز از آن کمی به محتاجان
 خیرات میگرد چون آن نیک مرد ازین کسبچی سواد گذشت از وی پرسید
 مانند آن سران با هم مشورت کردند که مایه یک قبیله داریم وزن و فرزند
 بهم رسانیدیم و پدر ما یک خانه دار بود حالا سه خانه داریم آنقدر که او بفقیران
 میداد از ما نمی تواند شد چه تدبیر باید کرد برادر میان ایشان گفت که بیج ندبیر نکنید و بر طریق
 بد خود بروید حق تعالی برکت خواهد داد و برادر دیگر سخن او را شنیدند و با هم
 اتفاق کردند بر آنکه هر وقت بریدن میوه و درویدن زراعت فقیران را آمدند بهیم
 و حصه فقرا را جدا کنیم اگر بوقت خوردن گدائی سوال کند بر چه نمانی با و خواهیم داد القصد
 چون وقت درو رسید قبل از طلوع آفتاب پنهران از خانه برآمدند و خدا را فراموش
 کردند که برکت رزق در دست اوست همان شب از قدرت ایزد پاک تمام
 باغ و زراعت و درختان سوخته و خاکستر شده بود چون ایشان بد آنجا رسیدند
 و آنجا رفت دیدند گفتند ما راه فراموش کردیم این باغ ما نیست دیروز ما باغ
 خود را سیراب و آباد دیدیم آخر در یک شب چه شد بعد از مائل معلوم شد
 که در نیت ایشان تفاوت افتاد و خرابی باغ از آن بظهور رسید برادر او وسط
 گفت که من اول شما را گفته بودم که بر طریق پدر باشید و تبدیل نیت نکنید
 جلکی پشیمان شدند و پشیمانی پیش سووند داشت تا آنکه توبه و استغفار

پیدا کنند و بدنتی را گواشتند

حاصل سه طلب

برکت در کسب مال بقدر نیت یقین ثابت حاصل میشود پس انوار نیت در عمل

مقدم است

تعمیر دست و پا فرید دل را | اخلاص در طریقت مادر اعتبار

حکایت نود و پنجم

برگناه آدم صفی علی نبینا وعلیه السلام را بر تخت و عود جلوس دادند جمیع ارواح را برایشان عرض کردند بصورتیکه شباهت ایشان در دنیا بود و گفتند که این همه از اولاد تو خواهند بود حضرت آدم داؤد پدر سلیمان علیهم السلام را بسیار پسندید و گفت که عمرش چند خواهد بود گفت شصت سال که من از خدا میخواهم که چهل سال از عمر من بدو دهند تا صد سال کامل در دنیا زندگانی کرده اگر کسی سوال کند که اجل مبرم نه تقدیم می یابد و نه تاخیر و اجل معلق تقدیم و تاخیر می پذیرد چنانچه از کثرت کفایت یابد عای بزرگان عمر کسی دراز شود و این چگونه باشد جوابش اینکه اجل در علم الهی تابع وقوع شرایط آنست پس عمر داؤد همان صد سال بود اما دعای آدم را واسطه چهل سال باعتبار مجاز نمودند چنانچه علم بشری از علم اجل مبرم و معلق قاصر است اگر چه پروردگار را اختیار تاخیر و تقدیم اجل حاصل است چه آرد و باز نیست کردن پرورش او یکسان است لیکن آدمی بناخیر اجل رغبت بنف و آرد و بتقدیم آن رغبت نه لاجرم باعمال حسنات مثل بر الوالدین و خیرات و مناجات و عبادت و غیره موجب طولت عمر شده اند و در آن رضای خالق و مخلوق بر می می باشد و افعال سنات مثل بدکاری و عقوق و کثرت فسق و فجور و خسیره باعث کوتاهی عمر گفته اند و آن غیر رضای خالق و مخلوق پرور می باشد چه بنای عالم اسباب بر ایهام ترغیب و ترهیب است و اگر این پروردگار ایهام از احتمالات بشری بر سیزد کارخانه کسی کسب

و اسباب و حسب کلابرم خورد و کسانی که برین راز سر بسته و قفس
گشته و مدت خود را دانسته که اول منزل بن فلان روز بر فلان مقام هست
رسیدگان در گاه اینزدی خواصند بود چه تا خیر اجل قبل از نجی روا هست
اما بعد آن معقول نباشد بر حقیقت آن غیر از توفیق اظنی و قوف ممکن
نبیست و اگر کسی قوف یابد از بیم و امید در گذرد و این سخن مانند توکل
و کسب است که تا توکل و یقین بر خدا کامل حاصل نشود از کسب و کار دست
کشیدن معقول نباشد همچنان تا بر حیات خود آگاهی کما بی حاصل نشود
زیر بلاء خوردن یا در کام نینگ کام نهادن معقول نباشد

حاصل مطلب قطعه

شرط عقل است جتن از درنا

رزق هر چند بیگان برسد

تو سر و در دمان اژدر نا

گر چه کس بی اجل نخواهد مرد

حکایت نود و هشتم

بزرگی را از معنی لفظ امانت و توکل پرسیدند گفت امانت دو قسم دارد
اول امانتی که بجهت شعلق است مثل پادیا و بنوع و غسل طهارت نماز روزه زکوة
زیرا که بجز حق تعالی دیگر بر این چیزها و قوف نیست و گفته او در آن معتبر است
و حقیقت امانت همین است که گفته امین در آن مقبول باشد دوم امانتی
که با خلق تعلق دارد یا داده نوع است اول اموال مردم که در پیش اینکس
و دیعت می گذارند دوم حقوق مردم که در دانت اینکس ثابت اند و
صاحب حق بر آن مطلع نیست سوم آنچه بعل و خدمت اینکس تعلق
دارد مثل وزن کردن و پیوند و صرف اخراجات چهارم رازها و اسرار
مردم که نزد اینکس می سپارند و بر اژدری او اعتماد میکنند پنجم

در حکومت که امانت رعیت بر ذمه حاکمان و قاضیان است ششم بیان
 حق در فتوی که امانت عوام بر ذمه مفتیان است هفتم معاملات که در میان زن
 و شوهر می شود در مصاحبت یا نذر بی مهات خانگی که امانت بر یک بر ذمه دیگر
 است هشتم امانت خاوند بر ملوک که بر اسرار مخفیة او مطلع است نهم
 امانت اقل بر ذمه جا کرد هشتم امانت همایه بر ذمه همایه یازدهم
 امانت هم صحبتان بر ذمه دوستان و توکل پیش محققان که مرتبه دارد
 اول آنکه بنده را بر پروردگار خود اعتماد می حاصل شود مانند اعتماد موکل بر وکیل که
 هم شفقت و خیر خواهی او را متیقن می داند و هم قدرت او را بر سر انجام کار
 خود کمال اعتقاد میکند و هم او را دانا و واقف حاجات ضروریه خود بوجه حسن
 می شمارد مرتبه دوم آنکه بنده را بر پروردگار خود اعتمادی حاصل شود که بچه را بر
 مادر خود است و این مرتبه بلند تر است از مرتبه اول زیرا که در مرتبه اول
 التفاتی بر اعتماد خود می باشد و بار بار در ذهن موکل می آید که این کار را من بظمان
 سرده ام او البته سر انجام خواهد داد حاجت آن نیست که من خود متوجه
 آن شوم بخلاف بچه که او را استغراقی در محبت مادر حاصل است که بلاخط
 اعتماد کمال بروی متوجه نمودن خود غافل می باشد و تفادیت همین است که
 موکل تدبیر آن کار در ذهن خود می کند و بجهت تدبیر هم نمیکند مرتبه سوم آنکه اعتماد
 استغراقی اصول در میان نباشد بلکه مانند مرده در دست غسال واقع
 شود و خود را اصلا در کار دخل نندید حتی که درین مرتبه سوال هم نمی تواند کرد بخلاف
 مرتبه دوم که در آن باب سوال مفتوح بود چنانچه رسم بچه با مادر است و این
 مرتبه کمال بجزرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام داده بودند لهذا وقتیکه
 نرود ایشان را در آتش می انداختند جبرئیل امین آمد و گفت که از خدا

نجات خود را در خواست کن نسوود که حال من سوال من است بر چه
پروردگار در حق من میکند بهتر است و این معنی از نوس تسلیم در ضا بودنه از
معتدل گذاشتن تدبیر بلکه همین تدبیر است پیش خداوند که خود را بدست او
توقیض نمودن و با در نظر احسان بودن

حاصل مطلب

از توکل در سبب کامل مشو
اگر توکل میکنی در کار کن
رمز الکاسب جیب اللد شنو
کسب کن پس تنگی بر چهار کن

حکایت نود و نهم

چهار کس در شهری چون رفیقان معنی پروردگار با هم زندگانی میکردند
و دیدار هر یک را شادمانی می نمودند چونکه زمانه خداز نامچار بودسته
شربت مفارقت بکام موصلت می رسید هر چهار بطلب معاش
از آن دیار رخت سفر بستند سر راه نهادند اما از غایت محبت و سفر
نیر سووم و بمقدم می بودند تا آنکه بمسکن حکیم کامل پوش رسیدند خادمان حکیم
مراسم مسافر نو از می و لوازم مهبان داری مرعی داشتند و مانده پر
تکلف از گیاه و حلک و مسن و چلا و وان و روغنی و فطیری و شیرمال و
تنگ و آبی و گا و دیده و گا و زبان و زرده و بریانی و بورانی و قلیه و قلمون و
چاشنی دار و کوفته و بری و شرید و اقسام شیرینی که بر یک بکام جان
ذایقه مراد می بخشید در چند میهمانان بمیل طبع بر آنچه خواستند بخت
تناول نموده شب را با نجا اسودند وقت رخصت حکیم و انا بر یک را مهربه طلسم
داد و گفت که آنرا بر سر خود مابگذارید و در بوطن آرید هر جا که میخواهید هر کس که بر زمین
افتد آن زمین را بجا و در آنچه در قسمت او خواهد بود از آنجا بدست او

خواهد شد چون اینبار روان شدند در اشنای راه مهره یکی از آن مابری زمین
 چون آنجای را کاویدند معدن کس بیرون آمد او بهر سه رفیقان خود تعارف
 کرد تا همین جا باشند و ایام زندگی بدان سرمایه بسوزند آنها را رضی نشد همیشه تقدم
 نهادند ناگاه مهره دیگری بفتاد چون آنجای را کاویدند معدن نقره بر آمد او نیز بهر دو رفیقان
 خویش بسکونت آنجا التماس کرد اینها بدان التفات ناکرده همیشه قطره زن
 گشته اتفاقا مهره سیومی بفتاد چون آن مقام را کندند کان طلا پیدا شد آن کس
 رفیق خود را گفت که بهترین فلزات و مہب است باید همین جا بر فاقتمن باشی
 او جواب داد که بیشتر معادن جوهر خواهد بود و آن از زر گران بها تر می باشد این بگفت
 و روان شد ناگاه مهره آن طماع نیز از سر بفتاد چون زمین را کاوید کان آهنی نصیب
 او گشت پیچره نخل شد و باید کان زر باز بطرف رفیق سیومی مراجعت نمود چندانکه
 جست گتر یافت مایوس برگشت و از کان آهن نیز نشانی باز نیافت

حاصل مطلب

طبع راسته حرف است و هر سه تپی | از آن نیست مر مطمان را بهی

حکایت نود و هشتم

شخصی طالب علم هر جا بهر کس تسنه می پرسید و یاد میگرفت روزی پیش
 عالمی رسید که در علوم منقول و معقول کامل بود از او پرسید که ابرو باران و رعد و برق چه
 چیز است او جواب داد که در باب منقول گفته اند که زیر عرش برین دریا نیست
 که رزق حیوانات از آنجا نازل می شود و آب آن در غربال سحاب میریزد و موکل آنجا
 میکانیل که در فارسی آمان گویند با سفتاد هزار فرشته متابعین خود درین کار مشغول
 است و رعد فرشته ایست که با دوازده تار استایش اینرومی را میکند و برق تازیان
 اوست که ابرو ابدان بر طرف میراند و بهر مقام که حکم است بارش میکند و شهاب

ستاره روشنی بمنزله آتش است که شیاطین مسترق اخبار را از آن
 رجم نموده مرود بسیار ذواهل معقولات نوشته اند که ابر بخاری است که از زمین
 تصاعد می شود و در آن ماده هوایی در طوبت آبی برود می باشد چون بطبقه زمهریر که
 هوای سرد و خالص در آنجا است میرسد افرودگی بهم رسانیده مجتمع می شود و آنرا ابر
 گویند و هر آنچه قطرات آب از آن جدا شده نازل می گردد آنرا باران می نامند و هرگاه
 هواد غایت سردی باشد پس اجزای بخار قبیل از اجتماع منجمد شده فرو و آید آنرا
 برف گویند و اگر بعد از اجتماع تام منجمد گشته فرو ریزد آنرا اثر آله می نامند و در زیرش سنگا
 آنرا شبنم و صقیع خوانند و هرگاه گرمی آفتاب در اجزای ارضیه بیشتر اثر کند و او خنده
 را با آنچه ممتزج سازد و این رخان و بخار با هم تصاعد کند چون بطبقه زمهریر رسد از غایت
 حرارت ذاتی انحرزاق یابد و در وقت انشقاق آوازی باروشنی پیدا کند پس آن آواز
 را بعد و آن روشنی را برق گویند و هرگاه بخار از غایت لطافت بطبقه ائیر رسیده
 مشتعل گردد و باز فرو ریزد آنرا شهاب گویند و در فهمیدن این قسم دلایل
 تطبیق علم بیاری باید آن شخص طالب علم گفت که بلی بر قدر که علم من بود همان قدر آن
 جناب نیز بیاریان فرمودند این بگفت و راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب قطع

<p>تا تو نامی بگف آرمی و بغفلت نخوری شرط انصاف نباشد که تو فرمان نه بری</p>	<p>ابرو باد و مه و نور شدید و فلک در کازند همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت نود و نهم

شخصی پیش بزرگی رفت و التماس کرد که فضایل انسان بسیار است و تحصیل
 آن بعینت دشوار پس طریقی میخواهم که از آن بجمع مرااتب حسنات و فضائل
 پس آن بزرگوار جواب داد که اول یقین کامل حاصل باید کرد و چنانچه باز رگانی

شهر بغداد سکونت داشت و قتی عزم سفر حجه تمخیل معاشش که شش باندگان
 عالم اسباب را از آن گنه برانیت مصمم نمود اتفاقاً از نشس حاطه بود باز رنگا بیقین ثابت
 که داشت روی سوی قبله آورد و گفت که ای پروردگار آنچه در شکم این زن است ترا
 امانت سپردم باید که آن امانت هنگام مراجعت بلاست مرا برسد این بگفت
 و برقت چون وقت و وضع حمل در رسید زن قبل از ولادت فوت کرد خویشاوندان
 او را به کمال شرم و تاسف مدفون کردند قصار بازارگان در همان سفته از سفر باز آمد و بر خا
 خرابی خود واقف گشته از علمای آن زمان سوال کرد که اگر کسی بکس امانتی سپرده
 بسفر رفته باشد بعد از مراجعت آن امانت خود را از مؤمن باز طلب نماید یا نه چنگلی با اتفاق
 گفتند که طلب نماید فی الحال بازارگان بیل و کلند برداشته بگورستان رفت و مرقد
 او را بشکافت دید که فرزندش بلاست بر روی خاک افتاده است و هر دو اسپرم
 خود را می مکد و قطرات شیر از آن بدانش میچکد فی الحال او را برداشت و بخانه آمد و
 تغویض داد این دو افسوس کرد که اگر روزه خود را نیز زیمان اخلاص نیت به پروردگار خود
 می سپردم بر آینه بلاستش می دیدم گویند که آن پسر ملقب بگورستانی شد و اینقدر
 تحصیل علوم نمود که از تصانیف او بنویز بر صفحه روزگار یادگار باقی است دوام بهیچ
 جاندار را ازیت نباید رسانید

ایات

چه خوش گفت فرود کسی پاک است	که رحمت بر آن تربت پاک باد
میا از سروری که دانمش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است

گویند که وقتی جناب حضرت بایزید بسطامی رحمه الله علیه در بیانی سگی تشنه دید که آ
 غایت تشنگی زبان از دهان بیرون انداخته بود و شش بر آن حیوان بی زبان لبوخت
 فی الحال کلاه خود را بمنزله دلو و دستار را بر جای ریسمان بسته از چاهی حرمه آب بر کشید
 و آن سگ را سیراب ساخت بهما نوقت از ماتف غیبی ندا شنید که امروز عبادت

چهل ساله ترا قبول فرمودیم و ترا در زمره خاصگان داخل نمودیم حضرت شیخ با استماع این الهام در گریه و زاری آمد و بر زبان آورد که این سنگ از من بهتر است که از باعث او ترقی مدارج علوی بمن حاصل آمد

مطلب

از آن بر ملایک شرف داشتند
 که خود را به از سنگ نپنداشتند

سیوم عبادت و ریاضت که محض برای رضای خدا باشد چنانچه جناب سلطان علاء الدین سمنانی که تمام روز بر تخت حکومت جلوس می نمود و بداد مظلومان می رسید و تمام شب در نماز می استادا پرسیدندش که در روز و شب گاهی آرام نمیگیری گفت اگر بروز عدالت نکند و بانصاف و ملک داری نه پردازم رعیت تباہ شود و اگر شب در عبادت خدا مشغول نباشم عاقبت من تلف گردد چهارم سخاوت که بغیر فخر و ریا باشد چنانچه حاتم طائی که از جان و مال خود نیز در راه خدا در بیخ نمیداشت اگر بدین صفات جامع حسنات توجه خاطر میکنی بر ائمه اعلیٰ میرسی آن شخص بحسب استعداد و امکان خویش بدین نصاب کار بندد و در اندک زمان بمرادات کونین

حاصل مطلب

رسید
 آدمی را بهتر از یقین ثابته و کم آزاری کاری نیست تا تو فیق عبادت و سخاوت ثمره نجات بدو خواهد بخشید و از حیات خود برخوردار خواهد شد فقط

حکایت صد

روزی شاگردی رسید از استاد خود سوال نمود که مردم از من تفصیل بعض چیزها که در کتب متداوله فارسی خوانده ام می پرسند و من از جواب شافی و کافی آن عاجز می مانم استاد گفت که در برابر که شما را خلبانی باشد پرسید شاگرد اتناس که در کتب سفت سوال دارم که بریک از آن تفصیلی می خواهد استاد گفت یکیک را بیان کن تا جواب آن را بتفصیل باز گویم آن تلمیذ رشید عرض کرد سوال اول

آنچه نام سیرخ و عنقا در کتابهای فارسی می نویسند آیا این پرزده وجودی دارد جواب
 استاد بلی لفظ عنقا از عنق مشتق است بمعنی دراز گردن و این طایر عظیم الجثه گردنی
 دراز دارد و طوقی سفید مثل قمری در گردنش است لهذا عنقا گویند و علامت سیرخ
 در رنگ و صورت او پیدا است یا قوت و شباهت سیرخ را دارد لهذا بنام سیرخ مله
 شهور شده در زبان منوچهر آشیان او در کوه البرز بود چنانچه سام پسر خود زال را که سفید بود
 پیدا شده بود بسبب گمان نخوست بلوه البرز انداخت و سیرخ آنرا برداشت بکنف
 حمایت خویش پرورش داد و در خواص الطیور نوشته که آن جانوری است بزرگ که فیل
 و کرکس را می رباید صورتش مثل انسان و پروبالش مشابهت چندین پرندگان می
 باشد و در زمان حضرت علی علیه السلام بطرف دژ بوخت که آنرا بیت المقدس
 گویند می آمد و پیمای مردم را می ربود و زنی عروس را باز یوز و لباس در ربوده مردم
 پیش پیغمبر آمدند و فریاد کردند ایشان برای دفع مضرتش دعا نمودند تا صاعقه از آسمان
 در آمد و او را با آنچه گانش بسوخت و بعضی مورخین از کتاب ربیع الابرار تصنیف
 علامه زنجبیری نقل کرده اند که جفت سیرخ در زمان موسی علیه السلام پیدا
 آمد و بکثرت اولاد او در جهان ظاهر گشت و مردم از آن متضرر می شدند تا آنکه خالد
 بن سنان بن عیسی عابد معروف پیدا گشت و جهت دفع آن دعا کرد از آن روز تخم
 آن مرغ از جهان منقود شد و آنچه آنکالعدم گشت که اشیای معدوم را بعنقا تشبیه
 میدهند و بعضی گفته اند که اول آن در عقب کوه قاف که محیط ربع سکون است تا حال
 موجودی باشد سوال دوم اسامی بهشت چند است جواب هفت است
 اول جنت الفردوس دوم جنت عدن سیوم جنت نعیم چهارم دار الخلد پنجم
 جنت الماوی ششم دار السلام هفتم اعلیٰ علیین و بعضی علامه بهشت نوشته اند و باغ
 لرم را بهشت هشتم گفته و در کتب متقدمین مقام و درجات آنرا نیز نامهای علمیه

نوشته است چنانچه نادر تبریزی گوید

رماعی

یک نام تیره چهار و دو گمر نام کریم
از آنکه بهشت بهشت و بهشت است عجم

آنی که صفات تست رحمن و رحیم
دائم بقیقین لطف تویش از قدر است

سوال سیوم اسامی اینها بهشت چند است جواب چهار است کوثر
شیم ریحیق سلسبیل و نیز نهر آب و نهر شهید و نهر شیر و نهر شراب و سوا
آن حشبهای خوشگوار مثل کافور و زنجبیل و غیره بسیار دارد و مثل نعمت های آن جهان
ز کسی محشم دیده و نه بگویش شنیده سوال چهارم نامهای دوزخ چند است جواب
هفت چشم لطف حطبه سیر سقر حیم مادیه که آنرا اسفل السافلین نیز گویند در
کتاب مدار الافاضل و غیره اسامی در کات آنرا نیز بنا بهیامی علحده نوشته است
سوال پنجم روان چه چیز است جواب جوهر مجرد است و آنرا نفس ناطقه نیز گویند
و بلفظ من اشارت بدان میکنند و خود انسان نفس ناطقه است و جسم مرکب آن
جز مثل آلتی پیش نیست و آن از چیز زمان و مکان و اشارات حسی خارج است
زیرا که ممکن الوجود جوهر است یا عرض جوهر آنکه اندک موجود باشد و عرض آنکه در وجود محتاج
دیگری باشد و جوهر مجرد جسم است و جسمانی تفصیل کلام اینکه جوهر مجرد آنکه بدن ندارد و بجز
براک نشود و آن بر سه قسم است قسم اول موثر در اجسام و قسم ثانی مدبر در اجسام و قسم
ثالث نه موثر نه مدبر پس قسم اولی را عقول سماویه و ملائعه اعلی خوانند و قسم دوم بر دو نوع
است نوع اول جوهر مجرد که مدبر اجسام علویه ظلیه اند و اینها را نفوس فرشتگان آسمانی
گویند نوع دوم جوهر مجرد که مدبر اجسام سفلیه و عالم عناصر اند و این دو صنف می باشند
صنف اول جوهر مجرد که مدبر لسیایطار بهد یعنی چهار عنصر اند و انواع کائنات از هوا و ابر
و باران و غیره آنرا طبع تام و ملائکه الارض خوانند و صنف دوم جوهر مجرد که مدبر اشخاص
جزئی باشند آنها را نفوس ارضیه و نفس ناطقه انسانیه در روان نیز گویند قسم ثالث

یعنی جو اهر مجرده که نه موثرند و نه مدبر اگر بالذات اجبارند فرشتگان گرویان می گویند
و اگر بالذات اشراوند شیاطین و اهرمن میخوانند و اگر استعداد خیر و شر هر دو دارند
جن و پری می نامند پس جو اهر مجرده هفت اقسام باشد عقول سماوی نفوس
قلبک طبع تام نفوس ناطقه گرویان شیاطین و جن تا اینجا مضمون شرح مطالع
اصفهان است و قاضی میرحسین میبیدی در فوایح گوید که اکثر اهل عقل نیز مسلم دارند که عقلا
عقل با جسم منحصر در تاثیر است و بعضی خبردات هستند که هیچ با جسم علاقه ندارند
تا تاثیر نه بند سپرد و واقف نیستند که ندانند عالم غیر اینها آنزیده است و ایشانرا ملائکه
مهمیه خوانند از اینجا فرقی در میان عقول و نفوس ظاهر گشت و کیفیت عقول و
نفوس اینکه اول از قدرت خدا که صادر شد عقل اول بود که حقیقت احمدی و همین
وام کتاب و قلم گویند و از عقل اول باعتبار وجود و امکان و وجود بال غیر عقل ثانی
پیدا آمد که از فلک اطلس و فلک الافلاک و عرضش گویند و نفس این فلک
صادر شد و از عقل ثانی عقل ثالث و فلک البروج و کرسی و نفس آن صادر شد
و همچنین تا ده عقل و نه فلک و نه نفس پیدا گشت بوجود شدن عقل از عقل مثل
آنست که چراغی از چراغی روشن شود بے آنکه از چراغ اول چیزی کم گردد و آنست
عقل عاشق که بلسان شرع جبرئیل و ناموس اکبر و در فارسی سریش باشد
پیولای عناصر و صور اعراف و نفوس ایشان صادر شد سوال ششم روح
حیوانی چه چیز است جواب چیز لطیف است در دل انسان چنانچه حکما گفته اند
دل دو تجویف دارد و خون از جگر تجویف ایمن او منجذب می شود و حرارت این تجویف در
آن تاثیر میکند و بخاری از او برمیخیزد و تجویف ایسر میرود و بخار لطیف می شود شبیه
باجرام سماوی در لطافت نور و بحسب استعداد آئینه صوفیه عالم مثال می گردد و اهل آثار
روح حیوانی گویند و نفس ناطقه اول باو تعلق گیرد و روح حیوانی بنزدک چراغی است که

آن نفس آن ناطقه است و فئیده آن بخارات مشعب از تجویف ایمن و روغن
 آن خون مغزب از جگر و نور آن حس و حرکت و حرارت آن شهوت و دود آن غضب و خشک
 آن بقول جالینوس حکیم در دماغ است و ماده حیالتش تعلق بخون و حقیقت حیالتش بحکم خدا
 سوال سقتم تعلق نفس ناطقه با بدن و قوای بدن چگونه است جواب نفس ناطقه در بدن
 طول ندارد زیرا که جوهر مجرد است و نیز تعلق او با بدن مثل تعلق بیوی بصورت نیست
 و نه مثل تعلق آدمی بنحانه که گاهی درون خانه است و گاهی بیرون اما تعلق او با بدن مثل تعلق
 عاشق با معشوق است بحیثی که هرگز تا ممکن است جدائی را نخواهد و تعلق نفس با بدن بجهت
 آنست که کمالات و لذات عقلی و حسی او موقوف بر بدن است زیرا که نفس ناطقه در اول نظر
 از جمیع علوم غاریت و قابل تحصیل بگی است بواسطه استعمال آلات و قوای بدن پس
 اول نفس ناطقه بروح حیوانی تعلق گیرد و آن از قلب بر خیزد و شروع بسریان میکند و آنچه
 از وی بدماغ رسد آنرا روح نفسانی گویند که حواس ظاهری و باطنی را منتظم باشد و آنچه
 وی بکبد حاصل می شود آنرا روح طبیعی گویند که انتظام اجزای بدن بدو متعلق است و حواس
 خمس ظاهری چون لامسه و ذائقه و شامه و سامعه و باصره و حواس خمس باطنی چون حس
 مشترک و خیال و متصرفه و وهم و حافظه که قوای مدرک خوانند باروح حیوانی و نفسانی
 و طبیعی امتزاج داشته تا با روح نفسانی تعلق می باشد و قوای محرکه و نیابتیه نیز بواسطه روح
 طبیعی تابع او پیدا و انسان با همه تموعات خود باید که تابع خالق باشد تا لایق بهشت و نعمت آن شود

حاصل مطلب

یک چرخ غیبت در نیخانه که از پرتو آن	ابر کجای بگری انجمنی ساخته اند
در بندر معمره بمبئی بمضجع حیدر	قطعه تاریخ طبع
چون شد این نسخ بطرز نیگو	دل از پی تاریخ کوه ان شد بر سو
پسیر خرابان صحره تاریخ بگفت	۱۲۸۲ رنگین شده صد حکایات گو

کتاب

1915

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

20 MAR 1894

۱۳۱

۱۱۲

۱۱۲

